ما شاء الله لا قوة الا بالله

از تازه افاضاتِ شهسوارِ عرصهٔ حجامه سپه سالارِ معرکهٔ شهامه فرازندهٔ لوایِ شوکتِ خامه فروزندهٔ چراغِ دودهٔ آمه سر آمدِ سخن سنجانِ نامی همپایهٔ فردوسی و نظامی نحریرِ جلیل سفیرِ نبیل حجة المسلمین سند المتکلمین تاج العلماء سراج الحکما علامهٔ فهامه مولانا حکیم وکیل احمد صاحب عم فیضهم الی یوم القیامه

مثنوی

وہابی نامہ

۱۳۱۲

مشتمل بر عقائدِ فاسدهٔ وهابیان و شکستِ فاش خوردنِ ایشان در ملکِ تهامه بصد ذلت و ندامه از حملهٔ لشکرِ حجامه و عسکرِ اقامه مثلِ صولتِ اسامه

بتحشیهٔ محقق تکلامه ذو الفراسة و الحزامه جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب سکندرپوری

باهتمام و تصحیح بندهٔ آسی محمد عبد العلی مدراسی صانهما الله تعالی عن شر النفس اللوامه

مطبع صبح [illegible] واقع [illegible] مطبوع گردید

چه عشق آنکه محو عذار تو نیست | چه داغ آنکه آئینه دار تو نیست
بلبلش وشان شوق دیدار تست | بدامان گل پیکران خار تست
چه کوری ست در چار سوی جهان | تو پیدائی و خلق و اند نهان
توئی آنکه بنوازنی این خاک را | بهاران کنی خار و خاشاک را
ازین خاکیان برگزیدی بسی | وزیشان بکردی گلی را خسی
بامکان که باشد طراز عدم | نمودی تو صد جلوهای قدم
نه بینی بکردار پیغمبران | شگفتی چه گل کرد ازین مهتران
شراری که از کم نگاهی بر بخت | همه سوده سرمه از طور ریخت
خلیل آنکه می زد دم از یاریش | ز خورشید و مه کرد غمخواریش
نخستین ز دو بینی بچشمش نمود | سپس روشنائی به بینش فزود
بدو گفت نمرود یزدان منم | گهی جان ببخشم گهی جان کنم
بگفتا خلیلش که دیوانهٔ | همانا ز دانش تو بیگانهٔ
ز خاور خدا می کشد آفتاب | تو از باختر کش مرا در شتاب
چو بشنید نمرود حیران بگشت | دل از خیرگیها پریشان بگشت
بآتش در افکندش از جوش غم | شد آتش بر او رشک باغ ارم
درخش طپان شد گل و یاسمن | همه شوشهٔ آذری شد چمن
توئی آنکه آتش بهاران کنی | ز هر اخگری قطره باران کنی

بموسی ز فرعونیان شد ستم | گز و چشم موسائیان گشت نم

بدرخیمی شورشش تنده پیل | گذر کرد موسی ز دریای نیل

توئی آنکه بگشادی از نیل راه | که موسی ازو رفت با ساز و گاه

چو فرعونیان اندرو تاختند | بیک چشم بر جان خود باختند

محمد که بود افسر افسران | بگردون رسد زو سر کهتران

کشیدیش به بالای چرخ نهم | بگردیش در آئینهٔ خویش گم

چو بولهب و بوجهل دستان نمود | با هرمنی دست بازی فزود

دل او ز شمشیر بران شگافت | درخشش سنانش دل او بتافت

ز تست این همه رنگ و نیرنگها | ز ساز تو این گونه آهنگها

ز چشم تو بر حق پرستان فروغ | ز خشم تو بی آب اهل دروغ

بحق تاگان چیره دستی دهی | بو تابیان عجز و پستی دهی

چو دینهای آلوده کردی خراب | بریزی ز رخسار شان آب و تاب

همه خار چین اندر یاد گل | همه زهر نوش اندر شوق مل

مرا یاریی ده که دستان زنم | نواهای پر شور مستان زنم

برون آرم از پردہ رازِ درون / کنم جانِ دریا بیان موجِ خون
نخواہم چو باغِ ارم گین بہار / نگردد بچشمِ جہان آشکار

گفتار در نعت

شہی تا باورنگِ گیتی نشست / ز سازِ نوی رنگِ عالم بہ بست
نبودی اگر پیکرش جلوہ ساز / نگشتی نمیتی کسی را طراز
طرازِ نوی بست اندر جہان / بپرداخت در آشکار و نہان
ہمہ عالم آئینۂ نورِ اوست / ہمہ جلوہا شعلۂ طورِ اوست
بشوقے کہ فریادِ بلبل شود / بجُنبی کہ دل چاکِ گل شود
ہمہ بسملِ نازِ اویند و بس / ہمہ مست از سازِ اویند و بس
بہر عشوہ حیرت فروشے کنند / بہر نازِ سیماب جوشی کنند
ادائے تو بسمل کُنِ جان و دل / نوای تو زنجیرِ طاقت گسل
شہیدِ نگاہِ تو شاہانِ حسن / فدای سرت کجکلاہانِ حسن
نگاہش تپش خیزِ روحانیان / ادایش جگرتابِ نورانیان
ز جامِ دلش جوشِ رنگِ شراب / تجلے کشای رُخِ آفتاب
بہار آفرینی بگلزارِ عشق / جلا پرورِ رنگِ رخسارِ عشق
برخسارِ خوبے نزاکت دماند / بگلزارِ الفت بہاری رساند
تجلی ز آئینہ اش جلوہ خیز / لطافت ز طبعش چو گل نفحہ بیز
ز نافِ زمین تا سرِ گرزبان / شد از دامنِ سایہ اش در امان
دل روشنانِ سپہرِ منیر / بگلدامِ زنجیرِ زلفش اسیر

بهاران ز ہستیش رنگ نمود — ازو روشنائی بچشمان بود

جبین چلا انجلا یاب ازو — مزاج مه و خور جگر تاب ازو

تپش خیز برق ز آئینه اش — تجلی جلا پرور از سینه اش

همه نورهای سپهر بلند — ز انوار آن ماه مشکین کمند

حسینی که گیسوش زلف اوست — تو پندار تسخیر گیتی در دست

بچترش فلک راست تازندگی — بپایش زمین را طرازندگی

اگر ماه و خور ہست از داغ اوست — دگر خار و گل ہست از باغ اوست

ز تیغش سیه گشت بازار شرک — فشاند از جهان گرد زنگار شرک

لبش مردگان راست آب بقا — نگاهش بس طینتان کیمیا

درخشی که از اوج سیماش ریخت — بچشمان روشن دلان سرمه بیخت

ز فیض دل خود جهان را نواخت — ز آئینش آئینه سان دهر ساخت

در اصحاب خود برگزیده عتیق — بهر کار دشوار بوده رفیق

که جز وی باو رنگ خلت رسید — که تاج صداقت جز او بر کشید

باخبار گرچه ید اہل خبر — نه بیند کسی عادلی جز عمر

نبوده چو عثمان کسی در حیا — نشد چون علی کس در اہل صفا

خدایا شوم محو در عشق شان	بیفروز ازین شمع روشن جهان

گفتار در معراج

چه بزمی ست امشب که گردان سپهر	بتابید فانوسها همچو مهر
زمین چون درخش از دم روشنی ست	بگلزار گیتی هوا گلشنی ست
چه رنگ ست بر گلشن روزگار	که هر گل بنازد چو رنگین نگار
مگر باد خوابیده در کاکل ست	که نکهت فشان همچو برگ گل ست
زمین را دگر زیب و آذین بود	چمن را دگر ساز و آئین بود
چو بر کاخ و ایوان گشایم نظر	چو گردون روشن شود جلوه گر
پندار امشب که هست این جهان	مگر گشت پیدا بهشت از نهان
چو باشد زمین را بدان گونه زیب	چگونه بود آسمان دل فریب
زمینے کجا یابد آن یاورے	که سازد ز گردون ستایش گری
نباشد شگرف اندرین روزگار	جهان گر نماید چو خرم بهار
که امشب کشم نقش جشن شهی	که بالاے بام زد خرگهے
چه شاهی که جان جهان نام اوست	چه جشنی که بر چرخ اعلام اوست
چو او در معنے بلندے بود	به پیغمبران ارجمندی بود
باعلان تکریم او هم بجاست	ملک بر فلک بهر تعظیم خاست
گزیدش بمعراج در سروران	همین کرد قدرش به پیغمبران
بدرگاه عزت بلندیش داد	به نورانیان ارجمندیش داد
چنین گفت موبد ز راز کهن	بگاه گزارش پذیرا سخن

که شه در شبی در شبستان شتافت ز گیتی دمی جانش آرام یافت
دل و جان ز آرام سیراب داشت بآغوش چشمان خود خواب داشت
ازین عالم ار دیده‌اش غنود بآن عالم آن دیدهٔ دل کشود
نظر باز زآئینهٔ روی یار دو چشم دلش مست چشم نگار
که ناموس اکبر ز گردون رسید بنزد پیمبر دمی آرمید
وزان پس بگفت ای نبی کریم شتابید بالای عرش عظیم
زمانی ازین خاک بردار گام درخشان و خندان بگردون خرام
شه دین چو فرمان یزدان شنید دمی همچو صبح صفا بردمید
وزان پس بناموس اکبر بگفت کزین مژده چون گل دلم برشگفت
ولی چون بتو چرخ تازی کنم چسان زین سفر چاره سازی کنم
بپاسخ چنین گفت روح الامین نباید کزین غصه باشی غمین
برین اسپ شبرنگ گردی سوار برآئی سوی گنبد زرنگار
چو بشنید بنشست بر پشت زین شتابید بالای چرخ برین
جهیدن بآهنگ او پای پست دویدن باندازهٔ او پای بست
بیک گام بر اوج دو زهشت گرد سپس جست بر گنبد لاجورد
برخسار خود ماه را نور داد نقاب عروسی ز رویش کشاد
وزان پس بچرخ عطارد رسید برویش فسونی ز انشا دمید
بدستور دانایش نکته راند ثنا سایش داد و گوهر فشاند
چو ناهید آهنگ شبرنگ دید بنالید و پیش شه دین رسید

نوازید هرگونه سازو فسوس ... بپای شهنشه همی داد بوس

زگلبانگش چرخ گلفام شد ... زآرایشش زیب پدرام شد

وزان جا بچرخ چهارم رسید ... بسر مهر را تاج زرین کشید

وزان جا ببالا قدم بر کشاد ... به بهرام رخشنده شمشیر داد

وزان جایگه هم بگشت اوج تاز ... باهنگ برجیس آمد فراز

ببرجیس ازو پایگاهی رسید ... بداد آزری او کلاهی رسید

ازان پس بکیوان شتابید چست ... ازان چشمه زنگار دل را بشست

چو در خیمهٔ طبع کیوان بدید ... هرستان دریوش قلم بر کشید

دل روشنان فلک زان چراغ ... چه پروانه افروخت در سینه داغ

زگفتار او مایه اندوختند ... بهر راز او نغمهٔ آموختند

همه را به پیشش سر افگندگی ... بسالاری خود دم زبندگی

ازین سازوسامان زکیوان گذشت ... تو گوئی که شاهی زایوان گذشت

بصد شان و شوکت بسدره رسید ... درین جا حجابی معظم بدید

چو روح الامین دید آهنگ او ... زپس گفت ای خسرو نیک خو

من اینجا بمانم تو بردار گام ... سوی بارگاه تقدس خرام

ندانم چه شد بر من این کیمیا — که بر بال من بسته شد آسیا

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه — برفرف روان گشت با سازوگاه

درآمد به پیشش بپای حجاب — برفرف از انجا برآمد شتاب

چو تیری که برمی جهد از کمان — برآمد بدیوان گه گرزمان

فضایش که می بود از آب و تاب — بهر ذره بودش دم آفتاب

چو آمد بدیوان گه گرزمان — بدید انچه ناید بوهم و گمان

بشد گرم بازار ناز و نیاز — ازان سو تبسم ازین سو گداز

بهر خند صد عشوه اش جلوه ریخت — درخشش تپان را به بیننده بیخت

چو بیننده را شوق دیدار بود — ز دیده نقاب تحیر کشود

بچشمان خود روی دلدار دید — بگوشش تنا کلامش شنید

نهاده قدم چون سوی لامکان — شکست از تن خویش رنگ نشان

گل افشان ز رویت بهار سخن ‌ ‌ ز تو بارور نخل آصف سخن

چنانکه از تو باشد نظام دکن ‌ ‌ که از باد فصل بهاران چمن

رسائی ز اندیشه‌ات کامگار ‌ ‌ خرد از ضمیر تو آئینه دار

شناسائی از رای تو رهنمون ‌ ‌ هویدا ز فکر تو راز درون

به پندت خرد مایگان کاربند ‌ ‌ پذیرشگان ز دانائیت ارجمند

بلندی ز رایت باورند و گاه ‌ ‌ بزرگی ز فرت بدیهیم و جاه

ز تیر تو خون شد دل گوریان ‌ ‌ گداز از دمت زهرهٔ لوریان

شکوهت چو آهیخت تیغ از غلاف ‌ ‌ بدل کرد بهرام را صد شگاف

چو رخشان بدست تو شمشیر شد ‌ ‌ همه دیولاخ جهان ویر شد

ز آهنگ تو شیر زهره گداز ‌ ‌ بهیبت دل یوز روباه ساز

بدشتی که آید ز آهنگ خون ‌ ‌ خس بیشه شد خنجر آبگون

چو بر اژدها خشم تو چشم دوخت ‌ ‌ دماغ و دل از خیرگیهاش سوخت

بشیران نگاه تو خنجر گزار ‌ ‌ پلنگان ز خشم تو روباه وار

ز قهر تو خون شد بشیران خروش ‌ ‌ گدازان ز شور تو دریا بجوش

ز داد تو خوناب جان ستم ‌ ‌ پئے لوریان گرز تو کوه غم

چو بیند بانداز گوپال تو ‌ ‌ فتد چرخ غلطیده مانند گو

ز عدل تو هر بیشه رونق پذیر ‌ ‌ بحکمت حکیم و بدانش دبیر

چنان نیست یارای زلف بتان ‌ ‌ که در خود بپیچد دل نیم جان

پلنگان بهُز پاسبانی کنند | هژبران با آهو شبانی کنند
چو آید دل ژندهٔ پیلان بشور | نگهدارد آواز پاهای مور
کفت در سخا همچو ابر کرم | گهر خیز از و هست دامان یم
طرازش ازو بر کهان و مهان | نوازش ز جودش بر اهل جهان
جهان فرخ از عقل بیدار تو | روان خرم از رای هشیار تو
بعهد تو دانشوران را وقار | دل و جان بیدانشان را فگار
چو در عقل و رایت بلندی بود | بدانشوران ارجمندی بود
دلت باد روشن بآئین داد | گره کار دشخوار خواهد گشاد
بود تا درخشان مه و آفتاب | دل و رای تو باد با آب و تاب
خدایا که تا پاید این آسمان | بملک دکن باد امن و امان

گفتار در سبب تالیف

چو بینی بکردارهای جهان | نماید از و رازهای نهان
پدید آیدت راستی از برون | هزاران کژی بنگری از درون
درستی به پیدا نمودار سپهر | خرابی ز پنهان بر آورد چهر
دمی دیدهٔ دل بگیتی گشا | که پیدا شود بر تو این کیمیا
طلسمیست گیتی ز کردار بد | نماید در و بیش این وام و دد
بشتی گول مغزان بی نام و ننگ | فگندند بر جام اسلام سنگ
گزیدند آئین نا بخردی | رمان از ره دانش و موبدی
بظاهر برخسارشان آب و تاب | بباطن ز کین طبع ایشان خراب

نخستین عیان شد به نجد این گروه — کز و نجدیان را در آمد شکوه
بسرور در عیه اشس بود ناز — بکردی ز پا مرویش ترکتاز
به پیدا نمودی فسادی به دین — باندازهای چنان و چنین
ربودی دل و دانش گمرهان — پذیرای رایش شدی ابلهان
نهان کردی آن کینها در کمین — کہ می داشت با خاتم المرسلین
بناف زمین تاخت تا خون کند — ز خون کوی و بازار جیحون کند
وز انجا بسوی مدینه تاخت — باهن ولی کار آنجا بساخت
همین حالتش بود از و تا بزیست — بآن عالم از کار خود خون گریست
باخر درین کیش بد جان بداد — خدایا بعالم چنین کس مباد
پدید آرم آن رازهای نهان — کزان داستان دست گیرد جهان
کہ چون صیت حق ترکتازی نمود — برایشان زمانه چه بازی نمود
باخر برفتند در روزگار — بخواری و ناچیزی و شرمسار
چنان می کشم زین فسانه طراز — که ماند بلوح جهان دیریاز
پی راستی را گرفتم نخست — دروغی فسازد سخن را درست
ببین جز درستی مرا کار نیست — بجز راستی روز بازار نیست
خدایا که تا باید این روزگار — تو این نامه نغز پاینده دار

آغاز داستان

یکی بود در نجد فرخ نژاد — دلش روشن از کیش و آئین و داد
پذیرفته آئین صدق و صفا — گرفته ز دانش پی مصطفی

دو فرزند بودش دران دیو یاد ‌‌ ‌ یکی نیک بخت و دگر بدنهاد

سلیمان ذکی و ذهین و فطین ‌ ‌ ‌ با درونق باغ آئین و دین

محمد که او بود پور دگر ‌ ‌ ‌ نبوده چو نامش ولش دادگر

ازو خاست هرگونه شورش بسی ‌ ‌ ‌ بلغزید از کیش او هرکسی

جهان شد پریشان ز کردار او ‌ ‌ ‌ خرد شد پراگنده از کار او

بهر کار صد ریو و نیرنگ داشت ‌ ‌ ‌ بهر پرده صد گونه آهنگ داشت

به پیدا سبگفتی که من رهبرم ‌ ‌ ‌ شناسای آئین پیغمبرم

شمارا بدین رهنمون میکنم ‌ ‌ ‌ رموز درون را برون میکنم

نمایم بهر کار راه درست ‌ ‌ ‌ به تقلید باشد مگر رای سست

چو قرآن و سنت بود پایدار ‌ ‌ ‌ از و ملت خود کنم استوار

پی مرده زیبا بود پیروی ‌ ‌ ‌ پی زنده هر کار خواهم نوی

بقرآن و سنت بود کار من ‌ ‌ ‌ گزین هر دو بهتر نشد یار من

همین پند دادی بیاران خویش ‌ ‌ ‌ گر اندرز من دل سپوزد چو نیش

مگر از دل خود ببایست شست ‌ ‌ ‌ هران نقش کز پیروی شد درست

چو در دل بداریم رای سترگ ‌ ‌ ‌ شناسیم اندازهٔ خرد و بزرگ

نباشد بکس حاجت پیروی ‌ ‌ ‌ بسندست فرخ طراز نوی

خرد چون شمارا بود رهنما ‌ ‌ ‌ دل خود ز قرآن کنید آشنا

بقرآن همه چاره سازی کنید   بدزدان دین ترکتازی کنید
ببین تا کجا دعوی کمرهی   باین ساده لوحی باین ابلهی
نزیبد پی ناکسان این کلام   پدید آرد این راز سودای خام
بحرفی چو او را نشد دسترس   از دعوی علم معلوم و بس
ز ابجد چو در دل نباشد سواد   بقرآن زبان را نباید گشاد
کسی چون الف با نخواند درست   ز سنت کجا رای گیرد نخست
نه فهمد کتاب و خبر جز فقیه   کجا خیزد این کار نغز از سفیه
ز کردار زشتش پدر خون گریست   ازین داغ خون جوش چون لاله زیست
سلیمان ز کارش بدل داشت رنج   همی داشتی در پی او شکنج
سلیمان دمی پیش نجدی رسید   بآئین او یک زبان برکشید
بگفت ای تهی مایه از عقل و داد   چه داری شگرف نوی در نهاد
چرا کار خود واژگون می کنی   ز دیوانه خوئی زبون می کنی
مگردان رخ خود ز کیش سلف   چرا می شوی از خلف ناخلف
نداند فقیه ار پی مصطفی   تو دانی مگر راه صدق و صفا
تو خود را خردمند بشناختی   ندانی که شطرنج بد باختی
کجا در تو یارای فهم کتاب   دماغت پریشیده از اضطراب
ز قرآن دو حرفی نخوانده هنوز   چه دونان بی مایه ماندی هنوز
بیاموز راز فقیهان نخست   ز تقلید کن فهم خود را درست
تو از رای تفسیر قرآن مکن   مگو از هوای دل خود سخن

ز تفسیر قرآن حذر کن حذر
چو از خود بگوئے روی در سقر

رموز حدیث از فقیهان بگیر
مشو در کمند خیالت اسیر

نباید ز سنت بما دم زنے
که خیره شود رای آهرمنے

ببین آنکه دانشوران بوده اند
بتقلیدشان راه پیموده اند

چرا تو درین غصه مجنون شوی
چرا تو درین باب دل خون شوی

ز تقلیدشان روی گردان مشو
درین راه بی باک و مردانه رو

چو نجدی ز دانا نصیحت شنید
بکردار مار سیه بر دمید

ازین ناخوشی آشکارا نمود
زبان را به نفرین دانا کشود

که من دانم آغاز و انجام کار
تو زین پند ما را مکن دل فگار

بقرآن و سنت ترا کار نیست
ز دانش ترا روز بازار نیست

مرا تا بود عقل جوهر شناس
ز قرآن و سنت کنم اقتباس

نه تقلید زیبد بارباب هوش
که از عقل در دل بدارند جوش

سلیمان چو این یاوه اش کرد گوش
دلش خون شد از غیظ و آمد بجوش

ز نجدی بپرسید ای بد نهاد
همه گفتهاے تو بر باد باد

کدامست درین کار شد رهنمون
که جان تو شد خوار و رایت زبون

کدامست در آموخت این کیش بد
که خندد بر آئین تو دام و دد

چو نجدی شنید این سخن خیره ماند
عرق از جبین خرد بر فشاند

بگفتا که از کس ندارم فسوس
ز خودی زنم بر در خویش کوس

نیاموختم کیش خود از کسے
ز آئین من رهنمون شد بسے

ز هجری چو بگذشت شش صد لسال | بگیتی ز بدعت برافشاند بال
جهان شوق نیرنگ سازی نمود | فلک دست از لعب و بازی کشود
جهان بهرهٔ گمرهی یافته | ز سنت خرد روی برتافته
نخواهم که از بازی چرخ پیر | شود در روی گیتی چو دریای قیر
رهانم جهان را ازین شور و شر | بهر سو دوانم عنان بی خطر
سلیمان چو بشنید گفتار او | بسنجید از آخر کار او
بدل گفت در کیش این بد سرشت | مگر ایزدم نار سوزان نوشت

گفتار در پیروی سالار درعیه نجدی

چو صیتش باقصای عالم رسید | تو گفتی پی ابلهان شد نوید
رسیدند پیشش ز نابخردی | پذیرفته آئین و کیشش بدی
رمیدند از جادهٔ مستقیم | فتادند در دشت و وادی بیم
ز فرمان یزدان عنان تافتند | ز گمراهیش بهره یافتند
بهر زی که آوای شورش رسید | دران بوم شد گمرهیها پدید
چو بادش بهر سو وزیدن گرفت | گل از شاخ ایمان چکیدن گرفت
اگر هیچو باد بهاران وزید | ازان سرزمین خار چون گل دمید
ازان صرصر دعوی سرسری | بهر مرد گلزار پیغمبری

بہر جا کہ شد تند باد ش وزان
بہاران ازو دیدہ رُوے خزان

چو سرؔ دار درعیہ شور ش شنید
مذاق شکر از طبرؔ خون چشید

چو اندرؔ ز زاو جاے در سینہ کرد
تو گفتے کہ آمد بآئینہ گرد

بدل نخلے از پیرویش نشاند
ز نو باد تا برگ و بارش رساند

روان سوخت از شوق یاریگریش
جگر کافت بر دعوی سرسریش

بفرمان او کار خود را گماشت
بشرع نبی ہیچ کاری نداشت

ہر انچہ کہ وی گفت پنداشت راست
ہمانا ازو شرع احمد بکاست

سرش جادۂ الٰہی بر گرفت
دل او رہ گمرہے در گرفت

بنجدی چو پا مرد و ے اور سید
سر خویش را سوی گردون کشید

کہ کارش بروی خود آورد آب
کشادہ دل و دیدہ بخشش ز خواب

بدلؔ گفت یا رب بکن آنچنان
کہ نامم زند سکۂ در جہان

کہان و مہان را کنم رام خویش
بیایند شاہان سر افتادہ پیش

بگیتی مرا پایگاہے بدہ
چو شاہان گیتی کلاہی بدہ

نیفتاد داغے ز دین در دلم
ہما نا ز گیتے بود حاصلم

بنام زمین ترکتازی کنم
بمیدان دین گوی بازے کنم

کنم تازہ آئین پیغمبرے
برین پیروان دہ مرا برتری

نخواہم جہان را چنین گرند
بز نجیر تقلید پا بستہ اند

چو سالارؔ درعیہ یاری گرست
مرا در جہان فرنیک اخترست

جہان را بدشت فراز و نشیب
بدانش طرازم ز ہر گونہ زیب

چنین ست در طبع شان اعتقاد / ازین یاوه شد مذهب شان بباد

همین رازهای درون داشتند / همین کیش را راست پنداشتند

پسنده نباشد بدانشوران / کسی کو ازین نشه شد سرگران

نگیرند ایشان چنین کیش بد / که آیند در جرگهٔ دام و دد

خوش آن کس که از کیش او باز ماند / بدل حرفی از مکر و ریوش نخواند

نگشتند اهل خرد رام او / رمیدند از پیچش دام او

هر آن کس که شد راه منزل شناس / سراسر درین راه بیند هراس

گفتار در کافر پنداشتن نجدی بزرگانی را که بعد سنهٔ شش صد هجری گذشته اند

هر آن کس که خود رای باشد بکار / فروغی بکارش نشد زینهار

نه بیند به جمهور دانشوران / کز ایشان سبک گشت بار گران

اگر عاقلی سر ز شورای پیچ / که بی او شود کارها جمله هیچ

ز قرآن تو شاورهم یاد کن / همه گفتهٔ خویش برباد کن

باجماع صافی دلان بنگری / گهرها ز بازار اینان خری

پذیرفت چیزے که ادراک شان / درو از شریعت بیابی نشان

که فیض از پیمبر کنند اقتباس / نیابند در خود مجال قیاس

گهرے خرند از زبان رسول / نهند آن گهر را بگوشش قبول

ازو در دل خویشش یابند نور / روان را بسازند چون شمع طور

دمی گر نشینی به پیش رسول　　کلامش شود در گوشش قبول
هر آن کس که پیشش زمانی نشست　　بطبعش چه اسرار رنگی نه بست
هزاران رموز نهانی بیافت　　دل و جان ز انوار قدسی بتافت
چو بینی بتاریخ اصحاب او　　بیابی ز فیض نبی رنگ و بو
همه عمر پیش نبی بوده اند　　بظل همایونش آسوده اند
رموز نهانی بسی یافتند　　درون همه راز بشگافتند
خجسته نژادند در پیروی　　نکردند از خویش کار نوی
ق
چو این پاک زادان قدسی نژاد　　همه رازهایش بکردند یاد
خجسته بگشتند در پیروان　　بکردند پاکیزه طبع و روان
چو پاکیزه گوهر ازو گشته اند　　بپاکی ز انوار بگذشته اند
ز مشکوة طبعش بگیرند نور　　دل خویش سازند چون شمع طور
جهانی ز مشکوة شان نور یافت　　دل عالم از پرتو شان بتافت
مگر بر دل نجدیی هیچ رنگ　　نیفتاد ازین لمعهٔ شعله رنگ
تو گفتی دلش تار و تاریک ماند　　هوا در دل او غباری فشاند
که دیگر نه بیند رموز صلاح　　بروز قیامت نیابد فلاح
ازین در دلش روشنائی نشد　　لبش بند از ژاژخائی نشد
خلاف نبی کرد در کار خویش　　ز قهر پیمبر شده سینه ریش
بخود رائی خویش افترو پای　　برغم پیمبر شده خودستای
بهر کار بدعت نمایان نمود　　حجابی ز روی ضلالت گشود

ضلالت بعالم علم شد زوی — بساط هدایت ازو گشت طی

همی گفتی از عقل ناحق شناس — که از کس بجانم نباشد هراس

سخن راست گویم به پیش جهان — ندارم بدل راز عالم نهان

پس از سال شش صد همه کافراند — بکردار دین سربسر قاصراند

همه مردمان کافراند ولئیم — که ماوای شان ست نار جحیم

نزیبد بجز مسلک راستی — نیارد گهی راستی کاستی

مکن در دل از کفرشان هیچ باک — که باشند در دین و دنیا هلاک

همه کارشان سربسر نای و نوش — نه در دل فطانت نه در مغز هوش

نه حب نبی را بدل داشتند — همه حکم او پاک بگذاشتند

فراموش کردند حکم رسول — بایشان نمی بود گوش قبول

بسودای بیهوده جوشیده اند — بنادانی خود خروشیده اند

همین مسلکم هست راه صواب — همین می رهاند ز دست عذاب

ز نجدی می شنیدند چون این کلام — بدادم بیانش بگشتند رام

نذارد مگر نجدی کور و کر — ز ارشاد شاه رسولان خبر

که احوال امت نه یکسان بود — مگر حال او مثل باران بود
گهی سابقین بهتر از لاحقین — گهی لاحقین خوشتر از سابقین
زمانه ز هر رنگ سازی گر است — که نیرنگش از سامری برتر است

گفتار در طارش گفتن نجدیان جناب سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم را

چو بوم ضلالت پر خود کشاد — بکهسار و در تیه ظلمش فتاد
پی نجدیان تیره بختی نمود — که در بخت شان نیک بختی نبود
بگشتند در چاه ظلمت اسیر — رسیدند در قعر نار سعیر
بدلهای شان روشنائی نماند — بجز نکبت خیره رائی نماند
بگفتند طارش بجای رسول — نکردند ایمان ز حکمش قبول
بگفتند طارش فرستاده ایست — همانا چو ما آدمی زاده ایست
نداریم در دل ز حکمش هراس — که باشد بما هم دلی حق شناس
پی ما فرستاد یزدان کتاب — که آئیم ازو بر طریق صواب
بامت از طارشی داده است — بگردن چنین بار بنهاده است
چنین یاوهای ضلالت نمای — ندارد دل اهل حق را بجای
(مقوله مصنف) ز کوری ندیدند راه صواب — که افتاده بر چشم حق بین حجاب
ز جهل درونی بگشتند خوار — فتادند از پایهٔ اعتبار
اسیر خیالات واژون شدند — بسودای او همچو مجنون شدند
گذشتند یکسر ز کردار شرع — فراموش کردند آثار شرع

کسی را که شد با نبی کینها	شود خون از و قلب در سینها

گفتار در باز داشتن نجدی مردم را از خواندن درود بر رسول الله صلی الله علیه وسلم

بیاران خود گفت بیگاه و گاه ‏ ‏ که ای همسران فراست پناه

شما را چو من رهنمائی کنم ‏ ‏ بس طینتان کیمیائی کنم

بهر کار بندم طراز نوی ‏ ‏ زدایم ز دل نقشی از پیروی

بهر کار روشن خیالی کنم ‏ ‏ ز کینها دلِ خویش خالی کنم

بعالم سخنهای من سودمند ‏ ‏ که هر نکته ام هست اندرز و پند

بگویم شما را چنین پندِ نغز ‏ ‏ که رازش دهد روشنائی بمغز

شما چون ندانید حکم درود ‏ ‏ ز رویش مرا پرده باید کشود

بجا نیست اکنون ز حکم صلات ‏ ‏ که شد فوت پیغمبر کائنات

همین حکم بوده ست در زندگیش ‏ ‏ بجا نیست حکمی ز پایندگیش

چو آن سرور ملک و گیهان بمرد ‏ ‏ نباید ز تسلیم تکلیف برد

شما را کنم حکم منع درود ‏ ‏ که در خود نه بینم دارین کار سود

نخوانید دیگر درود و صلات ‏ ‏ که مرد اکنون آن سرور کائنات

گزارید این طرز و آئین خویش ‏ ‏ که باشم از آئین تان سینه ریش

نکوهش درین کار بینم بسی ‏ ‏ ندانند چنین کار جز من کسی

شنیدند چون ناکسان این کلام ‏ ‏ بشوق درودی نگشتند رام

گزشتند از کیش و آئین دین ‏ ‏ بگیتی بگشتند شنعت گزین

بگردند از آن روز منع درود
که در دل وداد از پیمبر نبود

زهی دین و دانش خهی عقل و رای
که پوشد دو چشم از کلام خدای

بعمرے نخواندہ کلام خدا
شود چون برو معنیش بر ملا

زبیهوده گیها کند گفت و گو
ز تا دل بیجا خراشد گلو

تو صلّوا بقرآن نخواندے ہنوز
کہ بی دینیت بر تو شد عقل سوز

بہ پندار بیهوده دیوانهٔ
ز دین و ز دانش چہ بیگانهٔ

دمی چشم دل را بقرآن کشا
کہ گردد بتو راز حق بر ملا

عجب باشد ای قوم ناحق شناس
کہ از دین و ملت ندارید پاس

شما را بہ بی دانشے کار ہست
ز دیوانگے روز بازار ہست

خدا را بہ بینید شرع و کتاب
مدارید بر دیدهٔ دل حجاب

گفتار در گُشتن نجدی نابینائی بہ جہت خواندن درود بر سرور کائنات صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

چو بر نجدیان کرد منع درود
فغان خاست از جان چرخ کبود

در آمد بگیتی بلائی بزرگ
بلائے مگو اژدہائی سترگ

ز کار نکو شد جہان بی نصیب
مگر مبتلا شد بقہر حبیب

فلک را دل و جان برو سوختہ
زمین را دماغ از وی افروختہ

جہان از نکوہش پر آوازہ شد
کز این چنین بدعتے تازہ شد

ہمہ رسم بی دینی آغاز گشت
ز بدعت بعالم فسون ساز گشت

رسیده ز دستش بعالم گزند | بسی اهل دین شد بزنجیر و بند

ز بیداد او اهل دین گشت خوار | ز بیم اهیش شد شریعت نزار

بلیتے چه بیداد او شد پدید | عدالت نهان پشت و ستی گزید

بجان پیمبر رسانید رنج | کشیده ز خشم نبی گنج گنج

قضا را بدرعیه کوری بدے | بمنع درودش مواظب شدے

بدو حکم خود آشکارا نمود | به بی دینے خود مدارا نمود

بسی مدت از پند و وعظش گذشت | تلطف نمایان بحالش بگشت

که محکم کند حکم خود در ولش | باتش دهد مایهٔ صالحش

چه بشنید اسعے پریشان بگشت | ز اسلام او سخت حیران بگشت

بمجلس خلاف طریقت بدید | سر خود ز فرمان او در کشید

بدو گفت کای پیر بی عقل و رای | خلاف طریقت شوی رهنمای

ندانے که یزدان بخواند درود | به پیغمبر سرور هست و بود

بقرآن تو صلوا نخواندی مگر | که باشی ز حکم خدا بے خبر

نزیبد ترا دعوے اجتهاد | که مضمون قرآن نداری تو یاد

حذر زین هوسهای ناپخته کار | که از یاد او هست و لما نگار

بر و باب دوزخ بباید گشود | که او بر پیمبر نخواند درود

کدام آن نبے خاتم المرسلین | که منسوخ از وشد همه کیش و دین

به پیغمبران سرفراز سترگ | همه سروران را خدیو بزرگ

ندانی که فردا دران داورے | مسلم ورا شد شفاعت گرے

هم او سربلندست نزد خدا — ز لطف خدا نیست یک دم جدا
برین شاه والا نخواستے درود — بود این طریق حسود جهود
دلم سر بپیچد ز فرمان تو — که دارد ز بیراهیست رنگ و بو
کسی کان پذیرفت فرمان تو — شرر بارد از خشم یزدان برو
کجا پند تو در دلم جای کرد — که بر خیزد از جان من آه سرد
منم بر درود پیمبر نثار — چرا می کنے سینۂ من فگار
ز صلوا گل روی من تازه هست — عذار دلم را ازو غازه هست
مرا با پیمبر بود اتفاق — دل من به حکمت نخواهد وفاق
ز کیش تو باشد مرا اختلاف — و گر سینۂ من شگافی شگاف
دم واپسین کن مرا سرخرو — روم پیش احمد بریده گلو
ز جورت شکایت کنم پیش او — که بهر تو گشتم بریده گلو
چو بشنید نجدی به پیچید بخت — ز تندی بدو گفت کای شور بخت
دژم طالعت خون کند جان تو — که پیشم کنی همچنین گفتگو
چه دانے تو آئین دین نبے — کجا رای تو کندست و طبعت غبی
ترا چشم کور و ترا بخت کور — به پیشم چه سازی تو غوغا و شور
ترا هر چه دانا بگوید بکن — چو نادان مگو ابلهانه سخن
ترا با حدیث و سنن نیست کار — بفرمان من سر بسر گوش دار
و گرنه ببرم سرت بی دریغ — کنم گردنت نذر برنده تیغ
بعشر مودا عمی نگویم سخن — بطبع دژم هر چه دارے بکن

بلی بینی که دینی زمن تازه شد
بهارِ شریعت پر آوازه شد

بگرد از من سر بسر بنگرید
همه گوهر شرع از من خرید

که من دانم آن رز مغشوش را
چو چشم نباشد بچشمی جلا

همه رازِ باریک را خوانده ام
برو سر بسر خاک افشانده ام

که دیدم درو از شریعت خلاف
همه لافها و خیال گزاف

هر امری که گردد زمن آشکار
نباشد خلافی درو زینهار

هر آن نقش کو در شریعت کشید
همان گل بگلزار طعمه دمید

ندانم که انجام شان چون بود
دو دیده زغم چشمهٔ خون بود

شنیدند چون آن خسان این سخن
شگفتند چون گل زباد چمن

ز شرع نبی روی گردان شدند
که از روز میثاق گمره بدند

دل و دیده برکار او دوختند
بدل آتش دوزخ افروختند

خوش آن دل که شد پیرو مصطفیٰ
کزو می رسد بر طریق صفا

سوختن محمد بن عبدالوهاب کتب حدیث را و خاکستر نمودن

کسی را که از دین شود انحراف
برو محمل خود براه خلاف

ندانی که نجدیِ عفریت کیش
چه کرده خلاف نبی رسم خویش

همانا سقط دید احادیث را
که اسعی نه بیند رموز خدا

کز اخبار و آثار پیغمبران
بجانش بسی بود کوه گران

که گفتار او بود یکسر خلاف
بقول نبی داشتی اختلاف

بمجلس ملک کتبهای دین سوختند | بدلهای خود آتش افروختند
باین قصد کردند ایشان چنان | که نبود احادیث اندر جهان
احادیث و آثار دین را نسوخت | بنار سقر نور ایمان فروخت
مگر در دل حافظان حدیث | احادیث را چون بسوزد خبیث
چه چاره کند در دل پاک شان | چه درمان کند بهر ادراک شان
که دلِ شان ز انوار ار روشن ست | وزان غنچها جان شان گلشن ست
دماغی که لبریز اسرار اوست | بهر بزم از یک خمش صد سبوست
از ان کیفیت در جهان باقی ست | وزان نشه فیاضی ساقی ست
بهر بزم از ان جام مستی کنند | مغان وار مینا پرستی کنند
از ان جام یابند اسرار دین | وزان نشه باشند عبرت گزین
چه باک ار بسوزد ورقهای چند | نیاید بطومار معنی گزند
ز باطل نیاید بحق دست برد | ز شبنم کجا آتش مهر مرد
غباری فشانی اگر بر سپهر | کجا تار گردد رخ ماه و مهر
مگر دیدهای تو آید بدرد | بگردد بچشمان تو جای گرد
مکن کوشش بد بکردار دین | ندانی که باشد اجل در کمین
بپرهیز از خامکاری خویش | که روزی نگردد دل و سینه ریش
نترسد ز پاداش یزدان دلت | شود غیرت شعله آب و گلت
مگر عرصهٔ محشر و روزِ داد | برفتت ازین بو الفضولی ز یاد
سرانجام احوال تو چون بود | همانا که کار تو وارون بود

اگر مرد راہے بمنزل برو | ازین دشت گمراہی آوارہ شو

منع کردن نجدی مردم را از زیارت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

چو نجدی شدہ دشمن کیش و دین | حسد برد بر خاتم المرسلین

بہر کار حکم دگرگون نمود | بعالم در شرع نو را کشود

نہ پنداشتی حکم حق را صواب | بدل از نبی داشتے التہاب

بگفتا کہ چرا نم از کارِ دین | کہ بنشست باطل ازو در کمین

نسازند کاری کہ باشد صواب | مگر آنکہ دل زو خورد پیچ و تاب

ندارند با کیش حق آگہی | کہ باشد دل شان ز دانش تہی

چو للہ ز دانش نشد ارجمند | کجا سود مند آید اندرز و پند

مرا گرچہ رائیست فرخ بدین | ولی مردمانند غفلت گزین

نہ بینند اسرار پاک مرا | کہ بر دل نتابد درخشش صفا

ز خونابہ کامے بخت نژند | نشنوند پندے کہ باشد پسند

ولے کار من رہنمائے بود | بدل شوقِ دستان سرائی بود

کسی را کہ باشد دل حق نیوش | بہ پیشم نہد وقت اندرز گوش

ز دل بشنود راز باریک من | شود فارغ از داستان کہن

صفا جوش گردد دل و سینہ اش | زند خندہ بر برق آئینہ اش

زداید ز دل گرد و زنگار را | ز معنے پذیرد دلش انجلا

ز آئینہ شرع گیرد صفا | بفہمد در و رمز سر خفا

به پندار از لب من شود دُرفشان
ولی بهر این گوهرم گوش نیست
همه پیروان را به پیشش بخواند
شما را به یثرب چه بوده ست کار
بهر سال چون زائران حرم
چه بینید ازان شوشهٔ خاک گور
نه بینم دران شوشهٔ خاک هیچ
توسل پس مرگ نبود روا
به پیغمبران نیست آن دسترس
شفاعت نمایند در کار ما
زیارت مگوئید این رسم و کیش
گزارید این کیش و رسم کهن
شنیدند چون ناکسان حکم او
گزیدند فرمان او را بدل

دهد از سحاب کرم صد نشان
با دراک رازم بکس هوش نیست
بران ناکسان این سخنها براند
که دارید ازو جان و دل بیقرار
به یثرب شتابید با رنج و غم
که باشید در شوق او ناصبور
چو زلفم ازین کار پیچ ست و پیچ
گرش بهتری هست نزد خدا
کرا شند پیش خدا همنفس
بسازند تیمار بیمار ما
مگر بت پرستے بیارید پیش
که دارد مخالف آئین من
به پیشش شدند از ادب سرفرو
بکردند در شرع خون را بهل

نه بینند انوار آن باغ نور — که دارند دل را چو خفاش کور
کجا داند از طینت زنگ زای — که آن شوشه باشد تجلی کشای
نداند احادیث شدّ رحال — کش ادراک را سوخت برق وبال
چو پیغمبران را نداند بزرگ — کجا گور ایشان بداند سترگ
که از ذات شان شد بزرگی گور — بگو راز رخ شان ست لمعان نور
مگو آن که مردند پیغمبران — که حی آند جاوید این سروران
شد آثار دارد در اجساد شان — که هستند زیر زمین در امان

رفتن علمای نجد به زیارت کعبه و مناظره کردن با علمای مکه

باندازهٔ خود نگهدار جای — نه بیرون کند مرد زاندازه پای
چو در گوشه مانی شوی بی گزند — بگویندت اهل جهان هوشمند
شود عیبهایت هنرهای تو — بدلهای عالم شود جای تو
غنیمت تو پندار آن گوشه را — شکم بندگان را بده توشه را
هوس را تو هرگز بدل ره مده — قناعت بمرد خدا هست به
چنین گفت دانای راز کهن — ز تاریخ نجدی پذیرا سخن
چو نجدی لسالار درعیه ساخت — ز بیراهی خویش کوسی نواخت
بهر بوم آوازهٔ او رسید — بهر مرز مردم فسوسش شنید
چو در گوش دانشوران حرم — رسیده ز آوازهٔ این ستم
شگرفی نموده بدلهای شان — ز بیهوده گویش داده نشان

هر آن کس که آوای شورش شنید
به بی دینیش پشت دستی گزید

کسی کو نصیبی ز دانش نداشت
بشوقش طریق پیمبر گذاشت

پذیرفت فرمان و آئین او
گزیده بدین سبب دین او

گزیدند آئین او ابلهان
ززه باز ماندند این بیرهان

بآخر شد از پیروانش هجوم
خرابی عیان شد ز هر مرز و بوم

شبی شاد بنشست با پیروان
بگفت ای پزشکان روشن روان

که جانم ز دانشوران حرم
بیفروخت در هر رگم برق غم

بتفتید ز اندیشهٔ شان دلم
که نذر شرر گرد داین حاصلم

بمانند بر کیش آبای خویش
ز تقلید دارند در سینه ریش

به قرآن و سنت ندارند کار
ز تقلید شد کیش شان پایدار

بگوید چنان رلے بار یک من
که چندے گزینید ترک وطن

ز هر رنگ خود کیمیائے کنید
بآن وحشیان آشنائے کنید

که آیند در کیش من آن چنان
که دیگر نتابند از من عنان

سپس بر جهان ترکتازی کنیم
بتقلیدیان چاره سازی کنیم

چو یاران شنیدند گفتار او
گزیدند فرمان و کردار او

بکردند آهنگ بیت حرم
که بزداید از سینه اش گرد غم

رسیدند اقصای ناف زمین
نشستند در غارهای کمین

خبر شد بدانشوران حرم
که از نجد آمد گروه وژم

پریشان خیال و پریشان کلام
بزنجیر بی دانشے گشته رام

به مسعود گفتند کای شهریار — بر آمد ز نجد ابر شمشیر بار

ببارد بما ز آسمان بلا — ز بد بختے ما هزار اژدها

بخواهند کافسون خود را مدد — دلی همچو نادان ز دانش نژند

چه گوئی بما ای شه خرده کار — کزین غصه دلهای ما شد فگار

مبادا که آتش فروزنے کنند — شرار خصومت بدلها زنند

چو بشنید سالار والا تبار — بفرمود از طبع فکرت شعار

چرا این قدر در دل تان هراس — ز یاری یزدان مدارید پاس

شما را خدا چیره دستے دهد — بر ایشان هزاران شکستے دهد

بجوئید ز آهستگی راز شان — بود تا کجا زور پرواز شان

بایشان کنید آن چنان گفتگو — که تا فتنه شان نشیند فرو

نباشید از شرشان ترسناک — که از کفر و دین نبی را چه باک

بناف زمین بار ایشان دهید — بر ایشان نوازید و سفره نهید

چو سالار مکه چنین داد رای — ستادند پیشش بزشکان بپای

گشادند بر نجدیان راه را — که آرند در مکه بنگاه را

پس آمد میانجی بر شان دوان — ز مسعود دانای روشن روان

که آئید در پیش من بامداد — که من رازی از سینه خواهم گشاد

کزو مدتی سینه ام خون بگشت — دو چشمان من رود جیحون بگشت

کنون سازم آن راز دل آشکار — که من بودم از فکر او دل فگار

و زان پس بدانا دلان حرم — اشارت شد از مجلس صبح دم

بر نجدیان چون میانجی رسید — تو گوئی که شد مرگ ایشان پدید
بگفتند کای قاصد نیک بخت — چنین گو بآن سرو تاج و تخت
بیائیم در صبحگاهان شتاب — بایوان شه پیش از آفتاب
روان گشت قاصد چو مضمون شنید — به پیش سپهدار گفت انچه دید
همه ارجمندان بیت الحرام — بمجلس نشستند هنگام بام
همه چشم در راه نابخردان — همه دام چین بهر دام و ددان
همه سرخوش بادهٔ فرهے — همه مست جام هزیمت دهی
بلی حق همیشه پر آوازه هست — بهار رخش چون گل تازه هست
وزان سو دماغ نژند اختران — ز نشأ ندامت شده سرگران
فرو برده چنگال در بدسگلے — فشردند پا بهر بیجا صلے
بسوی بزرگان کشیدند رخت — ز واژونی کیش و ادبار بخت
بمجلس بروی سیه آمدند — ز نامردمے بی سپه آمدند
تن شان ز لرزش چو اندام بید — رخ زردشان چون گل شنبلید
بمجلس نشستند از انفعال — ز رنج هزیمت بدل صد ملال
چو مجلس بدین گونه آراست شاه — پئے دیگران نیز بکشاد راه
که یابند اسرار باریک شان — بخندند بر رای تاریک شان
نخستین فقیهان بیت الحرم — بگفتند با آن سفیهان بهم
بدانید ای قوم ناحق شناس — مباشید از دین حق ناسپاس
رموزی که دارید در دل نهان — بگوئید پیش کهان و مهان

بقرآن نخواندی تو حکم صلات | به پیغمبر سرور کائنات
درین معنی آمد هزاران خبر | ولی واندشش آنکه دارد خبر
توسل بود سنت انبیا | پس انکار ازوی نباشد روا
بچندین خلافی که شد آشکار | نباشی به بی دینیت شرمسار
پیمبر چه طارش بود پیش تو | ندانم بجز گمرهی کیش تو
کجا در حدیث ست طارش سول | بقرآن کجا دیدی ای بوالفضول
بگوئے پیمبر نباشد شفیع | ترا دشمنی شد بشان رفیع
چرا گوئی در پیش ارباب دین | پیمبر نه شد خاتم المرسلین
احادیث پیغمبری را مسوز | ز انوار او کاخ ایمان فروز
شرار حسد چون بجانت فتاد | احادیث را سوختے از عناد
بلی چون نبی را ندانی بزرگ | کلام نبی را چه دانی سترگ
ترا با پیمبر چرا کین بود | چرا جان تو آتش آگین بود
چرا در دلت خار ازین باغ شد | ازین لاله چون در دلت داغ شد
چه بر اعتقادات تو بنگرم | شود هر بن موی چون اخگرم
سراسر به بینم فضول و دروغ | نباشد درو از صداقت فروغ
درین یاوه تا چند مانی زبون | که بادا بجان تو سیلاب خون
چرا در دلت از خدا شرم نیست | ز پیغمبرت هیچ آزرم نیست
چو دیدی باسمے که خواند درود | بجوشید جانت برنگ جهود
کشیدی بر و تیغ بیداد را | بریدی سر و بال ناشاد را

کتاب دلائل بکین سوختے | بجان شعلهٔ آتش افروختے

بدل از پیمبر چرا کینه ات | ز آتش بسوزی چرا سینه ات

تو تکفیر امت چرا می کنی | دل و سینه نذر بلا مے کنی

ق

همه عابدان تقدس مقام | همه راز دانان طوبی خرام

بنزدیک تو کافرست این گروه | نیفتاد بر جانت از قهر کوه

چرا خون نگردید جان و دلت | چرا گشت تخمیر آب و گلت

چرا گوئی از سوزش التهاب | بشانان بزرگان نصوص عذاب

ندانی که تاویل نص ناروا ست | بعامی که تقلید از وی بجاست

که تاویل شد مجتهد را روا | ازو اجتهادات آید بجا

بتاویل بیجا فشردی قدم | بآخر ندانے که باشی دژم

شمار از تقلید چون تنگ هست | ازین شعشعه چون بدل زنگ هست

بخوانید اخبار پیغمبران | نسازید از آن داستان سرگران

نگوئے بتقلید شان بنگرید | هدایت ز آثار اینان خرید

نباید بدن اندرین کیش بد | که ننگ ست ازو بهر هر دام و دد

فقیهان نگویند رازی ز خویش | نکردند بر رای خود رسم و کیش

به قرآن و سنت بدارند کار | برین کارشان آفرین صد هزار

فقیهان نبودندی ار در جهان | نگشتی عیان رازهای نهان

هم از کوشش آن بزرگان ست این | که مائیم بر جادهٔ کیش و دین

هر آنچه از فقیهان نمود ار شد | ز قرآن و سنت پدیدار شد

برایشان کسی گر شود تیغ زن | نگویند غیر از شریعت سخن

چو تقلید ثابت ز قرآن بود | بما کار تقلید آسان بود

ببین وَاتّبِع حکم یزدان پاک | میفشان بچشم دل خویش خاک

چو تقلید کرد آن نبی با خلیل | شده کار تقلید بر ما جمیل

بقرآن وهی چشم دل را کشا | ز تقلید ده دیده ات را جلا

نخستین قیاس از صحابه نمود | چنین کار دشوار از یشان کشود

چو باشد ثبوت قیاس از حدیث | بود بالیقین منکر او خبیث

دگر آن هوسهای سودای خام | که نزد شما اعتقادست نام

بیارید آن جمله را پیش ما | که سازید بر جاهلان برملا

یکی در شما نیست دانای راز | که باشد به میدان دین یکه تاز

کجا باشد ادراک طبع غبی | که یابد رموز حدیث نبی

بود دعوت تو بدین جدید | مجدد نه بلکه دیو مرید

ز شیطان ترا این همه گمرهی ست | ز تعلیمش این گونه بی آگهی ست

رسولی که برحق شدش دین و کیش | چرا گشتی از کینه اش سینه ریش

دل خود ازین کین چرا خون کنی | دو دیده ازین داغ جیحون کنی

چرا در مغاک سقر اوفتی | چرا سینه از دست کین کوفتی

چرا میروی بر رهِ کافران | بدوزخ گروهست بند گران

ز دین نبی دیده پوشی چرا | بنادانی خود خروشی چرا

ندانی تو هرگز خطا از صواب | نه بینی تو فرق عذاب از ثواب

چو آن کور تقریر دانا شنید — ز چشمان او اشک گلگون چکید
بگفتند شد راز ما آشکار — چسان آوریم آب بر روی کار
عرق ریزی ما زما آب ریخت — هوایش بچشمان ما خاک بیخت
کنون بهر ایشان چه چاره کنیم — بهینای خود سنگ خارا زنیم
بجانش چرا خاست شوق حرم — که گردید اینگونه برباد رزم
گزندے که آمد بما هم زماست — عرق ریزی ما زما قدر کاست
بدینگونه افسون و دستان خویش — ز دیوانگیها بکردند پیش
ندیدند کانجام او چون بود — که چشم و دل و سینه پرخون بود
ندیدند از غصه والتهاب — ز بدبختی خویش راه صواب
نباشد چو در دل صلاحے بکار — نخیزد ز طبعش بجز ننگ و عار
بگفتند دانا ولان حرم — شنیدیم از بحث لا و نعم
بما گشت معلوم حال شما — دلیلی ست صافی مقال شما
بدل اعتقادے که باشد نهان — ندارد نهان طینت ابلهان
شما آنچه گفتید فهمیده ایم — بمیزان ادراک سنجیده ایم
به بحث شما هر چه باشد نهان — شود آشکارا بروی جهان
بگفتند با شاه والاگهر — ق — که در رای من ای شه نامور
مراین قوم باشند چون گاو و خر — نباشد در ایشان ز دانش اثر
هر آن کو بگوید بدانند راست — چو بیجا بود نزد ایشان بجاست
زمانے برین نامد و کیش شان — نگیتے بگردید آتش فشان

یقین ست درانده که روزگار — برآرند از مغز مردم دمار

سرانجام دردین تباهی شود — چو زین ابلهان قبله گاهی شود

زمانه بدین دست بازی کند — باسلامیان ترکتازی کند

ندانی که این دعوی سرسریست — همو سهای نجدی پی سروریست

دل او بخواهد که از افسرے — نماید بر وی جهان اترے

به دین سنی کینه دارد نهان — ز بهمت نسازد عیان درجهان

دمی یاورش گر بگردد سپهر — نماید بچشم جهان تا رمهر

به آن ست کاو دل زبونش کنی — وزان پس زکمه برونش کنی

چو بشنید سالار والا تبار — بگفت اے فقیهان با افتخار

نخستین بزندان فرستیم شان — به نجدی بگردیم آتش فشان

چو از قید زندان بگردند تنگ — بگردند از کیش خود بے درنگ

بفرمود تا شحنهٔ هوشمند — بمجلس فرستاد با قید و بند

همه ننگ و ناموس شان خوار کرد — سرشان بگیتی نگونسار کرد

سرانجام از بخت واژون خویش — بزندان فگندند سرها به پیش

ازیشان تنی چند بگریختند — ز رخسار خود آب خود ریختند

بسر وار درعیه گفتند حال — بصد غصه و طیش و رنج و ملال

چو بشنید لرزید مانند بید — رخش زرد شد چون گل شنبلید

هراسان شد از کردهٔ خویشتن — شکوهید از شاه لشکر شکن

مبادا که آتش فروزی شود — ز شمشیر کین سینه سوزی شود

ولیکن بظاهر ز تزویر و فن — نمود او عیان شوکت خویشتن
بگفتا که لختے درنگ آورم — سپس با عرب کین و جنگ آورم
ببینید آتش فروزی تیغ — که گردد سیه برق در تند میغ
بدرم ز خنجر دل و سینه را — پدید آورم کین دیرینه را
زبونان شنیدند چون لاف او — عیان شد ز شیشه می صاف او
چو لاف زبونیش بشناختند — ز حیله باو در سخن ساختند
که نبود چنین شور خشم دلیر — نهان کی بود غرش تند شیر
دلیرانه بر کینه افشرده پای — کجا شیر آید ز جائے بجائے
نه بینے تو آئین چرخ کبود — که شد در عدم آنچه موجود بود
شریعت سپهدار و سردار دین — فتاده ز اوج سما بر زمین
زمانه ز جورش چه بازی نمود — سپهرش چه نیرنگ سازی نمود
بجز دشمنے نیست کیشش سپهر — نباشد بجز جور پیشش سپهر
که صبح سپهدار ما گشت تار — گلستان عیشم شد خار زار

گفتار در مردن مسعود والی مکه

نگردد به یک راه گردان سپهر — نباشد بیک رنگ هم ماه و مهر
گهی از فروغ خور تابناک — منور کند گوے تاریک خاک
گهی در گلستان بهار آورد — گهی از خزان نوک خار آورد
ز فیضے رشح ابر بهار — کند دشت را غیرت لاله زار
دگر ره ز گرمے باد سموم — کند داغ بر سینهٔ او هجوم

بفرمود مسعود در بارگاه — کنم دشمن شرع را روسیاه

ز بوسش کردن شان تقوی بجاست — که در شرع ما قتل ایشان رواست

بباید مرا جنبش با شکوه — که خون گردد از صدمه اش جان کوه

بسروار درعیه جنگ آورم — زمانه بجانش به تنگ آورم

فگارم تن او ز شمشیر کین — که گردد روان سیل خون بر زمین

بسوزم ده و شهر این ناکسان — زنم برق در خرمن این خسان

همه نجدیان را در آرم بخاک — بسوزم دل شان ز برق هلاک

ببرّم سر نجدیان بی دریغ — تن شان کنم نذر برنده تیغ

بجا باشد آویزه و آهنگ من — نباشد خلاف سنبی جنگ من

چو غافل نشینم ازین گمرهان — زنند آتش گمرهی در جهان

نخواهم که گردد بایشان فروغ — نگردد عیان راستی از دروغ

شما را چه باشد درین کار رای — که جنبم ز جا یا بمانم بجای

بدل هر کسی را چنین گشت رای — که اعدای دین را نداری بجای

بدرعیه تا ترکتازی کنیم — بسرهای شان تیغ بازی کنیم

تن شان ز شمشیر سازیم چاک — ز هر چاک گردد نمایان مغاک

تو چون بر شریعت شوی استوار — بحکم تو باشیم تارک نثار

بفرمای تا سر بفرمان نهیم — بحکم تو تا زیم و جان را دهیم

چو بشنید مسعود والاتبار — بخندید مانند گل در بهار

دلش از چنین داستان شاد شد — ز رنج و غم و غصه آزاد شد

بگرد آوریهای خیل و سپاه — دلش گشت فارغ ز دیهیم و گاه
ولیکن ازین کارگردان سپهر — با و کینه ور بود در دل ز مهر
بعیاری خویش افشرده پای — شده طینت او بسر کینه زای
ز هر کس که گردون شود کینه خواه — بخواری کند خان و مانش تباه
وزان پس برو ترکتازی کند — ز مرگش بجان کارسازی کند
مشو غافل از کار این چرخ پیر — که با هم کند شیرهٔ زهر و شیر
ولی چون بانصاف بینیم سپهر — بود خالی از کیش بیداد و مهر
همه کار و بارش بحکم خداست — دل او ز بیداد یکسر جداست
که حق هرچه فرمود چرخ آن کند — نه از خویشتن نفع و نقصان کند
بوقتی که شه داشت عزم ستیز — برآهیخت بود شمشیر تیز
زمانه برو دست بازے نمود — برو مرگ او ترک تازے نمود
دلش آنچه در سینه امید داشت — همه را بلوح عدم بر نگاشت
بود مرگ هر زنده را ناگزیر — درین کار یکسان جوان ست و پیر
ز داغش دل دوستان لاله زار — ز چشم تر خویش خوناب بار
هوسها بجا ماند بر کار او — باندیشهٔ رای بیداد او
ولی این چنین کار را هر کسے — نخواهد کند گر بخواهد بسے
کسی را بیک کار چون ساختند — بجانش هوایش در انداختند

ببین از جفا کیشی روزگار
چه نیرنگها می شود آشکار

۴۶

زشه این سخن چون میانجی شنید | به پیچید از قهر او زانچه دید
هراسان و لرزان پیامش بگفت | که با داروان تو با عیش جفت
ز سردار درعیه پشت رسم | اگرچه کسم پیش تو ناکسم
بگویم ز سردار نجدی پیام | که دارد بدل عزم بیت الحرام
بفرما که آید به بیت الحرم | شود فارغ از غصه و رنج و غم
مساعد چو آوای شورش شنید | بر آشفت و از غصه بر خود دمید
بخشم آمد و گفت کای خامکار | بدل این هوسهای بیجا مدار
بدل چون نبی را نگوئی بزرگ | ندانی تو حکم خدا را سترگ
کسی را که شوق حرم در سرست | نثار غلامان پیغمبرست
ورا شوق بیت الحرم شد بجا | ورا حج کعبه بگردد روا
چو تو کینه دارے بسا لادین | حرم را گذار و صنم را گزین
نیابی اجازت بحج حرم | دلت گرچه سوزد زسودای غم
پیام ترش چون میانجی شنید | زحج حرم شد دلش ناامید
پس از خاک بوس و ادای نماز | بسردار درعیه گردید باز
چو آمد به پیشش بگفت آنچه دید | دل نجدیان زو شده ناامید
بدلها زحج حرم گشت یاس | که بود از مساعد بدلها هراس
چگوئیم از ستمهاے دهر | که در نوش می افگندنیش زهر

انتقال مساعد و نشستن احمد بن سعید بجای او

نه بینیم در آشکار و نهان | که باشد بیک رنگ رسم جهان

بگیتی کسی گر شود سربلند — همان دم به پستی بگردد نژند

زمانه ورا افگند زیر خاک — تنش پاره سازد ز تیغ هلاک

بباد و سرش خاک بیزی کند — ز غم در دلش شعله ریزی کند

بگیتی دگر باره آرد گزند — کند کار عالم بزنجیر و بند

زمانه بطرز مخالف بگشت — برای مساعد مساعد نگشت

حسد برد بر زندگانی او — دلش سوخت بر کامرانی او

دل چرخ از مرگ او شاد شد — ز رنج درونیش آزاد شد

نمانده از و دستگیری دین — ضلالت پدیدار شد از زمین

که احمد بجای مساعد نشست — طراز شریعت بعالم ببست

بیاری اسلام افسرده پای — به بی دینیان شد دلش رهنمای

نموده عدالت ز رایش درست — ز لوح جهان نقش بیداد شست

همه کار و بارش ز رای صواب — مبرا ز آلایش ارتیاب

چو نجدی چنین داستانها شنفت — سمن وار از خرمیها شگفت

بفرمود با قاصد نیک بخت — که بربند فردا سوی مکه رخت

برو پیش احمد چو آزادگان — بجا آر آداب افتادگان

بشیرین زبانی سخن ساز شو — بتعریف و وصفش فرس تاز شو

وزان پس چو شکر بشو شهد کام — زمن گوی از لطف با او پیام

که دارد ز مدت بشوق حرم — بجان و جگر آتش رنج و غم

بفرما که آید به پیشت روان — سوی خواجه چون بنده آید دوان

چو قاصد ز سردار نجدی شنید — شده بر لبش خنده گویا پدید
نهان داشتی خنده‌ها زیر لب — لبش را نشد جنبشی از ادب
بفهمید کین رمز دیوانگی ست — خیال جنون خیز بیگانگی ست
نه زنهار دانا بداند چنین — شود آشتی ز احمد پاک دین
که او کینه با نجدیان داشته ست — همه قوم گمراه پنداشته ست
بگفت ای خداوند والاتبار — گرش با فقیهی بود کار و بار
زمن چون فقیهی بگردد پدید — فقیهی ز قاصد نمایان که دید
اجازت بده تا فقیهان دین — بیایند با من بناف زمین
مبادا که خیزد اگر گفتگو — ز مکه نیائیم ما زرد رو
ز قاصد چو سردار نجدی شنید — بجنبش سر آورد و ریش بدید
بفرمود با عالم تیز رای — همیشه بود بر تو فضل خدای
بآهنگ مکه بگردید چست — بود تا شود کار و بارم درست
سوی مکه همراه قاصد روید — دمی دور از آستانم شوید
در آنجا بخیزد اگر گفتگو — نمائید از نیکوئی رنگ او
مگوئید زنهار راز نهان — که آید خرابی بما ناگهان
اگر بحث سازند از اعتقاد — نباید قدم اندرین ره نهاد
بهر گونه سازید رفع گمان — که از شر ایشان شوم در امان
میانجی چو آمد ازین راه دو — باین کید و حیله باین مکر و زور
همان دم شنید اهل حرم — که از نجد آمد بلای دژم

بفرمود احمد بیاران خویش　　مباشید از ان جاہلان سینہ ریش
کہ من بھر شان سینہ افروختم　　از یشان بدل مھر سر اسوختم
کنم آن چنان این خسان را تباہ　　کز یشان کند ننگ ہر خاک راہ
بایشان بیایید در پیش من　　ببینید رای خرد کیش من
میانجے در آمد بر ایشان چو باد　　بفرمود کاسے قوم فرخ نژاد
طلب مے کند احمد نامدار　　چہ باشد بہ بینیم انجام کار
بخیزید چون باد چابک قدم　　نباشید از باک احمد دژم
کہ او مھربان ست بر ہر کسے　　کند رحم بر مستمندان بسے
ز قاصد شنیدند چون این کلام　　بجز سند گیہا کشادند گام
بایوان شاہے فراز آمدند　　بر احمد نکتہ ساز آمدند
بفرمود بھر نشستن بشان　　بدلہا نگردند تا غم کشان
پس انگاہ با عالمان حرم　　بفرمود پرسید از کیف و کم
نداریدد در سینہ راز درون　　کہ گردد از ان شرع و ملت زبون
ہمانگہ سخن از دو سو باز شد　　تکلم ز ہر سو فسون ساز شد
پدیدار کردند راز درون　　کہ بودند از دور و ملت زبون
ہمان رنگ و ریو بدسے آشکار　　ہمان داستانہاسے نیرنگ کار
پس احمد از ایشان رخش درکشید　　باغماض از قھر نا کی بدید
بغرید و فرمود اسے نجدیان　　نہ در کیش ایشان بود جز زیان
چہ واژون خیالی بدل داشتید　　مر آن را ز اسلام پنداشتید

بگیتی که نفرین یزدان بروست
هزاران بلای بدی اندروست

شما را چه آمد بلائے بسر
که گشتید از رسم دین بی خبر

فراموش کردید حلم نبی
بآن دعوی سنت و پیروے

شما را چو از پیروی ننگ هست
بدانید کین با خدا جنگ هست

که فرمود ایزد برائے رسول
که دین طفیلے زدل کن قبول

چو تقلید حکم رسول و خداست
باسلامیان اتباعش بجاست

کز انکار خیزد خلاف خدا
چنین کار ز ابلیس آمد بجا

بشیطان شما را بود پیروی
نه خوف از خدا و نه شرم از نبی

بشیطان سر کار خود داشتید
چنین کار را راست پنداشتید

بیزدان که دین نبی راست ست
ز هر گونه رنگش بیاراست ست

شوم جوش زن همچو دریای آب
کنم خان و مان شما را خراب

بگوئید با نجدی یاده گوے
که تو گشته را ز طبعم مجوے

مرا با تو باشد بسی کین و جنگ
تو آماده جنگ شو بے درنگ

ترا چون به پیغمبر آزرم هست
باسلامیان زاشتے شرم هست

چنان با تو آویزم انجام کار
که از دو دمانت بر آید دمار

ببین چون درآیم پئے ترکتاز
که سرها به نیزه شود رقص ساز

کمندے بیارم چو آیم بتو
که بینے ز تقلید من رنگ و بو

چو آیم ز جوشش دلے در نبرد
برانگیزم از خاکیان موج گرد

بترسد چو آیم بهنگام جنگ
بصحرا هژبر و بدریا نهنگ

چو آیم بشمشیر و گرز گران
نمایم چو آهنگ چالشگران

دماغت ز مستی درآید بهوش
همانگه تهی سازی از پنبه گوش

مگر اندران وقت باشد چه سود
چو در دیده ات مرگ تو شد نمود

چو قاصد بغور این سخن گوش کرد
زبان آوری را فراموش کرد

بیامد بر نجدی از آه و درد
ز نومیدی خویش با روی زرد

بفرمود نجدی که چون گشت کار
اگر ز آشتی نامهٔ داری بیار

ندانم که احمد بمن کینه جوست
وُرا با من از آشتی رنگ و بوست

نخستین میانجی شده خاک بوس
سپس گفت افسانهٔ پر فسوس

که هرگز ندیدم دران سرزمین
بجز کوشش جنگ و آهنگ کین

بآزرم احمد چه گویم سخن
که پیچید ز نامت چو مار کهن

دل و جان برای تو افروخت ست
دماغش ز آهنگ کین سوخت ست

فقیهان ما را بسی خوار کرد
همه روز رخشان ما تار کرد

غباری برافشاند بر روی مهر
کز و گشت خورشید تاریک چهر

زبانش عیان کرد کین کهن
کشاده بما اژدهای دهن

بگفتا که با نجدیان ست جنگ
بیایم به نجدی به تیغ و خدنگ

همه ابر شمشیر بارنده ام
همه تیغ جوشن گزارنده ام

کشم از میان چون سر برق تیغ
جهان تار گردد چو تاریک میغ

نمونِ قیامت کنم آشکار
ربایم خور از تیغ الماس کار

سپئے رزم برق درخشنده ام
سپئے بزم جام درفشنده ام

بیک دست من تیغ الماس وار　　بیک دست من جام گوهرنگار

بتقلید ارساختے بنده ام　　سر خود به پیش تو افگنده ام

وگر نه در آیم به تیغ از نبرد　　برانگیزم از نجدیان چرخ گرد

بایوانِ تو آتش افگن شوم　　نه بینے که من آتشین دم گوم

چو بشنید نجدے پر اندیشه گشت　　دلش زین سخنها چون پشه گشت

رخ چون بهارش پر افسرده شد　　گل لاله رنگش بر افسرده شد

بر اندام او موی تن گشت رست　　بآشفتگے از سر بزم خاست

ولی آسمان در سر دیگر ست　　بهر آن دگرگونه بازی گر ست

همه کار او واژگون شد پدید　　ز گردون کسے آشنائی ندید

بجز حیله جوئے ورا کار نیست　　بجز مکر و فن روز بازار نیست

باحمد کجا مکر او شد پدید　　چه داند کزو بر چه خواهد رسید

برو آسمان در چه حیله گری ست　　نداند که این کار خود سرسری ست

چه خون گریم از کار این چرخ پیر　　بهر جور باشد چه گونه دلیر

والی شدن سُرور بجای احمد

چو بازی برانگیخت بر ما سپهر　　چه بنمود بر ما ز غم زشت چهر

که احمد چو از تخت خود رخت بست　　سرور آمد و بر سریرش نشست

بروے جهان خرمی شد پدید　　نموده گلاب از گل شنبلید

ز فرخنده خویش جهان شاد شد　　ز مهرش همه خانه آباد شد

تو گفتے که از فیض جودش سحاب　　ز شرمندگی خود شده غرق آب

بمردی چو رستم جریده سوار | قوی دل یلی چون دل کوهسار
بآرام از وروی ورا هی نبود | زغفلت بدو دستگاهی نبود
خروشنده شیری بگاه نبرد | زدریا برآورده از خشم گرد
چو در سمع نجدی رسید این خبر | کرنشد خلع از احمد نامور
فرستاد قاصد به پیش سرور | که در شوق حج بوده ام ناصبور
بفرما که از شوق آیم بتو | سر خویشتن را نمایم بتو
سرور از پیامش برافروخته | دماغش بغیظ و غضب سوخته
زوهابیان در دلش کینه بود | دلش خون ازین غصه در سینه بود
دل و جان ازین کینه خونخوار داشت | جگر چون گل لاله افگار داشت
دلش سوختی از چنین کارشان | نمی خواستی روز بازارشان
مبادا که گردد شریعت تباه | بخیزد ز اسلامیان درد و آه
شب و روز در فکر این قوم بود | که کی پرده از کار باید گشود
بدانسان که این قوم زآئین خویش | بباید زخواهش برین رسم و کیش
دگر نه بیاویزم از تیر و تیغ | که از مرگ شان چرخ نارد دریغ
ز خنجر دل نجدیان را درم | همانا که در جنگ شیر نرم
بنجدی مرا ترکتازی سزاست | به لامذهبان آشتی ناروا ست
شب و روز زاندیشهای دراز | دلش را ازین قوم بودی گداز
چو بودش بدل عزم کین و ستیز | دلش بود بر نجدیان شعله ریز
بفرمود در پیشش آمد دبیر | بکاغذ فرو ریخت سیلاب قیر

اسیر خیالات خود بودهٔ — بگمراہے خویش آسودهٔ

بکردار تو مشرکے را طراز — ز آئینت اسلام را شد گداز

ز رسم تو آئین خسران پدید — ز کار تو انداز شیطان پدید

خدارا ازین کیش بد ننگ کن — در اسلام تو تا نباشد سخن

چو از ملت و دین نداری خبر — براه ضلالت شدی سر بسر

چرا عزم حج حرم مے کنی — چو اسلام از بیخ بر مے کنی

اگر مثل اعجام جزیہ دہی — ازین رنج و اندوه دل می رہی

نباشد بجز جزیہ راہے ترا — نباشد کسے عذر خواہی ترا

ہمین پند را گویمت بار بار — خدارا تو آئین نجدے گزار

چو خوشنود گردد ز کارت رسول — شود طاعتت نزد یزدان قبول

وگرنہ سرت زیر تیغ من ست — کہ جرمش چو آتش شرر افگن ست

عبرت گرفتن سردار نجد از نامۂ سرور

چو این نامہ سردار نجدی شنید — بہ پیچید بر خویش مانند بید

دلش از ہراس درونی بخست — ز ترسندگی رنگ رویش شکست

شکوہید در دل ز گفتار او — ہراسید از کیش و کردار او

درونش تہی شد ز شوق حرم — بیفتاد در آتش رنج و غم

ولی گفت ظاہر کہ ترسان نیم — ز شمشیر بران خودش در بیم

ندانند مگر زور آہنگ من — بود غافل از چالش جنگ من

چو جنبم بہ گردان لشکر شکن — بلرزد زمین آسمان کہن

زتیغ و خدنگت مرا باک نیست | زخشمم تو جانم شرر ناک نیست
چرا می زنی لاف از دین خویش | کرمی گردم از لاف تو سینه ریش
تو تقلید را راست پنداشتی | ندانی که تخم بدی کاشتی
که تقلید از مشرکان کفر بود | از ایشان چه اشراک ایشان فزود
بتقلید آبا فشردند پای | نه در دل فطانت نه در مغز رای
مرا با تو آهنگ کین در دل ست | زشوخیست جانم و غا مایل ست
در کینه را چون کشادی نخست | نباشم زجنگ تو من نیز سست
که دشمن چو آید با هرمنی | نشد چاره او بجز دشمنی
ندانی مگر سخت چنگال من | نه بینی مگر تیغ و گوپال من
تو اندازهٔ خود گران دیده | مگر کوه آهن نه سنجیده
چو آیم به شیران لشکر شکن | شوم در دل کوه لرزش فگن
دمی کار ابر بهاری کنم | بکشت تو شمشیر باری کنم
ثمر چینی از نخل شمشیر من | بهار آید از بارش تیر من
من از لشکرت هیچ ترسان نیم | زگوپال و تیغت مرا نیست غم
که من گر کشم تیغ چون آفتاب | دهم سر بسر لشکرت را جواب
چو شمشیر گردن فرازی کنم | چو ناوک بتو ترکتازی کنم
رخ گردنان زرد از تیر من | جگر پاره از برق شمشیر من
بسالار خود داستانم بگو | بیان کن تو را از من این گفتگو
که در جنگ هرگز نخواهم درنگ | که جانم زتقلیدیان ست تنگ

بیا تا بخود کارسازی کنیم | بهم یک زمان تیغ بازی کنیم
میانجی همه داستان را شنید | بدل آتش کینه دروزان بهم رسید
وزان پس همه داستان را بخواند | ز مردی و پامردیش نکته راند
سرور جهانگیر گرد دلیر | چو بشنید غرید مانند شیر
بگردان و گردن کشان رخ نهاد | که ای مهتران خجسته نژاد
کنون واجبست آنکه شیری کنم | به پیش شغالان دلیری کنم
نباید بما کم نگاهی ازو | که پیداست صاحب کلاهی ازو
مرا باید امروز کین گستری | که تا او نخیزد بجنگ آوری
شما را درین کار چونست رای | که دشمن بسرها بیارد بلای
بگفتند جنگ آوران دلیر | که کی عاجز آید ز روباه شیر
ترا عزم جنگ آوری بهترست | همین رای گردان جنگ آورست
خوش آن کس که در بند فرمان تست | خوش آن دل که مرهون احسان تست
سرور این سخن سربسر گوش کرد | ز دل باک یکسر فراموش کرد
قوی دل بگردید مانند کوه | نیاید بجانش ز نجدی ستوه
دگر گفت کای شیر مردان چست | نگردید دردل ازین کار سست
به چشمان اگرچه شد کارزار | بر خسار ما زد بگرد و غبار
بخیزد غباری که در دشت جنگ | بسازد دل و چهره آئینه زنگ
ندانی مگر رنگ خاکستری | که خیزد ازو کار روشنگری
بنجدی که هوشش نباشد بجا | ازو کار تا بخروسی شد روا

بوقتے که جنبم پئے کارزار
خطایش نگهبان شود آشکار

نداند مگر بازے چرخ پیر
که بازد با و بازئے تیغ و تیر

بسی این چنین بو الفضولان خام
ز شمشیر قهرش بگشتند رام

هران کس که گردید گردن فراز
سرش صورت نقش پا کرد باز

هران کس که گردن فرازی نمود
چو نقش قدم خاک بازی نمود

چو نجدی سر خویش افراخت ست
سر خود سر راه انداخت ست

نگردد سرش تا سر نقش پا
بجا نش بود این هوسها بجا

ندیدم ورا قسا نهاے دراز
در اهل ضلالت بجز کبر و ناز

چو از راز شان پرده برداشتی
همه کیش شان یاوه پنداشتی

چنین ست هم جادهٔ این گروه
که در آخر کار گردد ستوه

بانجام چون می شود کار جنگ
ز رخ بشکنند رنگ ناموس و ننگ

گفتار در مردن سرور والی شدن غالب

جهان سر بسر عرصهٔ ماتم ست
بهر جا که بینی بشادی غم ست

کشائیم اگر چشم خود در جهان
پدیدار گردد غمے ناگهان

ازین جادو چشمان خود بسته ام
پر و بال امید بشکسته ام

نه با من بود از کسی یاریے
نه از کس بجویم وفا داریے

نخیزم بدرمان و چاره گری
نخواهم ز یاریگران یاوری

تو گوئی کسے راز من کار نیست
یکے گو هرم را خریدار نیست

ز بی ارجمندی دلم خون شود
ازین داغ دیده چو جیحون شود

متاعی که در سینه دارم نهان | نه بینند در چار سوی جهان
مگر قدردان را بود خشک سال | کزو بر دل من بگردد وبال
تو دانی که از روی گردان سپهر | نه هر گز شنیده کسی بوی مهر
بسی آرزوهای دل خون کند | بسی کار از غصه وارون کند
هران کس که با فرخی کار بست | باو در کمین گاه کینه نشست
بنا بی که خویش بود دادگر | همانا شود بیشتر کینه ور
که خلق خدا را رساند گزند | دل و جان گیتی شود دردمند
بآزار گیتی کمر بسته است | بسی خلق از وی روان خسته است
بآهنگ کین پای خود را فشرد | ز دل نام مهر و وفا را سترد
شده زهر افشان بجام سرور | ز جورش شده ماتمی بزم سور
چو اورنگ خالی شده از سرور | شد از دیدهٔ مردم دیده نور
تو گوئی جهان تار و تاریک گشت | فلک چادر روشنائی نوشت
که غالب بجایش چو مه در نشست | به دل نقشی از روشنائی به بست
جهان شاد گردید از داوریش | بنازید با خویش از سروریش
دلیری ز تیغش تنومند شد | متانت ازو کوه الوند شد
چو فرش عیان گشت بر گردنان | فتادند پیشش پرستش کنان
ز پشتش قوی پشت هر پهلوان | ز دستش بر دست هر نوجوان
گرفتی چو شمشیر در دست خویش | فگندی سر خویش بهرام پیش
غباری چو شبدیز او بر فشاند | همه صرصر از شرق تا غرب راند

فلک نیلگون شد ز شمشیر او
زمین گل فشان از پر تیر او

یلان را ز لطفش دل و جان چو کوه
دل دشمنان از خیالش ستوه

ز سهمش شکوهنده شیران مست
ز باکش دل شیر مردان شکست

بدورانش مردان شده خرمی
که با تیغ شد دست شان همدمی

چو سهمش باقصای عالم رسید
بر خها شده نا امیدی پدید

گشتند گردن کشان در نبرد
بدل پاره پاره برخ زرد زرد

چو غوغای غالب بنجدی رسید
ز چشمان او اشک گلگون چکید

بدل گفت در سینه اش کینه است
ز من در دلش رنج دیرینه است

مبادا که آتش فروزد بکین
بملکم کشد خنجر آتشین

ز کینه کند ملک ما را خراب
ببارد ز ابر ستم خون ناب

دل ملکیان از من افروخته ست
ز برق حسد سینها سوخته ست

روا نیست ما را درین داوری
درنگی نمودن بچالش گری

مبادا که دشمن رساند گزند
بگیتی شود طالع ما نژند

چو پیشه بود در پی دشمنی
نماید از د کار پیل افگنی

نبینم سپهرش چه بازی دهد
کرا در جهان سرفرازی دهد

همه کار او دا ژگونه ببین
گهی کینه مهر و گهی مهر کین

با سپهبدان خوش اقبال و بخت
رسانید بر تخته از کین ز تخت

رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجدیان

چو غالب در آمد بجای سرور
شد از خاطر ملکیان رنج دور

بزرگان ناف زمین را نجواند | زنجدی بر ایشان چنین نکته اند
نه بسفید شرع نبی هرچه روست | گزین گل بنجدی جدا رنگ و بوست
ندانند که شرع نبی چون بود | بکار هوا هیچ مجنون بود
همان اعتقادی که دارد نهان | نگردید پوشیده پیش جهان
بترسم که آتش فروزی کنند | ز برق حسد سینه سوزی کنند
بیارد بروی جهان خواری | رساند بدنیا دل آزاری
ازین رو بنجدی مرا کینهاست | بجانم ز نیشش شرار بلاست
دمی پیش او تیغ بازی کنم | ز کینه برو چاره سازی کنم
شما راچه رای ست در کار دین | بگوئید در پیشم از صلح و کین
بزرگان چو کردند رایش بگوش | بگفتند با او ز آئین هوش
که از دین حق خاطرت شاد باد | ز حب نبی جانت آباد باد
بفرما که جان نذر فرمان تست | دل و جان ما بندگان آن تست
بفرما که شمشیر بازی کنیم | سر تیغ سان سرفرازی کنیم
بحکم تو چون برق تا زنده ایم | بروی تو شمشیر بازنده ایم
چو رای تو باشد پی جنگ و کین | بجولانی ما در تگی کمین
بوقتی که باشد ترا عزم جنگ | نباشد زما هیچ گونه درنگ
بسان پلنگ عرین گرم تاز | بیاییم پیش تو گردن فراز
زنجدی بما کین بود از نخست | دو بازو ز جنگش نداریم سست
ترا نام غالب بود روز جنگ | به پیش تو روباه گردد پلنگ

زنام تو شد چیره دستے پدید ... زنامت نهان چیره دستے کہ دید
بگوید ترا دشمنت چیره دست ... کہ نام تو چون کوه پشتش شکست
تراعزم جنگ آوری بهترست ... کہ نام تو در جنگ شیر نرست
چو بشنید این داستان از سپاه ... چو کوه گران گشت آهنگ شاه
بر دی سپه آفرین خوان بگشت ... بدل فرش اندیشها را نوشت
بفرمود کای سروران عرب ... مبادا بجان شما رنج و تب
چو در جنگ هستید مانند کوه ... ندارد دل من ز دشمن ستوه
کہ شہ از سپه می شود چیره دست ... کہ بی او درونی نگردید خست
چو تنها بود شاه اندر نبرد ... بجا دشمنش را بود رنج و درد
وگر هست در جنگ مانند شیر ... ز تنهائیش پشه گردد دلیر
برو دشمنش را شود چیرگے ... پدید آید از کار او خیرگے
شود با سپه گر بجولان گرے ... بود کار دشمن همه سرسرے
بدشمن بچربد چو غرنده شیر ... ز لشکر با آهنگ گردد دلیر
شما را چو باشد قوی دل بجنگ ... ندارم بدل ساعتے هم درنگ
پی جنگ جنبم چو کوه گران ... ازین گرز کوبم سر سروران
بمیدان جنگ ار نمایم شکوه ... کنم موج آب روان جان کوه
ز شمشیر سیلاب جوشے کنم ... بلارک ز نم دُر فروشے کنم
چو شاه این چنین داستان یاد کرد ... دل سروران عرب شاد کرد
وزان پس بایوان خرامید شاه ... روان شد سوی خانهٔ خود سپاه

بمیدان چو گشتندی از ترک تاز / به پیش زمین چرخ کردی نیاز

قوی تن که جنگ چون زنده پیل / بدم رد کش موج دریای نیل

بشیر افگنی ترک تازان مست / که از باک شان چرخ شد پای پست

گهر بزم چون بلبل نغمه زن / گه رزم چون شعله آتش فگن

با هن ستنے مثل اسفندیار / بکیادسے وحیله روباه دار

چو آراسته لشکری این چنین / که گردون شده از شکوهش غمین

بپرداخت دل از ره دشمنان / نشد باکش از شور آهرمنان

بهر دل که بوده زاسلام جوش / ازو خاست چون رعد غران خروش

ازین کار غالب بسی شاد شد / دل و جانش از جنگ آباد شد

بده ساقی آن آب آتش فشان / که جانم زجنگ ست سختی کشان

ورزدهم لبسوزم زگرمی دماغ / فروزم بکاشانهٔ دل چراغ

سپهداری دادن غالب عبدالعزیز برادر خود را برای مصاف رفتن او سوی نجدیان بعزم نبرد

چو غالب به پیکار آهنگ کرد / به وهابیان خواهش جنگ کرد

بعبدالعزیز جهان گیر گرد / همه لشکر خویشتن را سپرد

بلشکر مر او را سپهدار کرد / همه دشمنان را نگون سار کرد

زکارش دل خصم چون نم گداخت / زنامردمی جان و دل را بباخت

که عبدالعزیز جهان پهلوان / چو شیر ژیان بُد میان گوان

رخش همچو آتش بسوزندگی / دلش برق سان در فروزندگی
دل و جانش از شورش کارجنگ / شگفته شده چون گل لاله رنگ
به پیشش همه گردنان را بخواند / ز کردار جنگش چنین نکته راند
بدارم کنون عزم جنگ آوری / چه گوئید پیشم درین داوری
همه پهلوانان ترکی نژاد / بگفتند با صد ادب شاد شاد
گر از جنگ دشمن به بستی میان / بجنبیم مانند شیر ژیان
نه بیند ز ما هیچ گونه درنگ / که داریم چنگال شرزه پلنگ
چو عبد العزیز جهان گیر گرد / بدین داستان گوش خود را سپرد
بفرسود و شورید آوای کوس / هوا آتشین گشت و چرخ آبنوس
همان نای ترکان تندر خروش / بیفگند در جان بهرام جوش
سراسر بآئین دین سخت کوش / بیکایک باسرار دین داشت گوش
همی گام سنجید در کوه و دشت / چو ضرغام فرش زمین می نوشت
دل آن شغالان نیرنگ کار / نمی داشتی چالش کارزار
ز بس سخت گیری این شرزه شیر / در انداخت آن آهوان را بزیر
بلی چون شود شیر در ترکتاز / بود زهرهٔ آهوان در گداز
جگر را بجنگش تهی می کنند / بجز ان خاک را آب و گل می کنند
بدیدند چون تیغ الماس گون / بگشتند بی جنگ یکسر زبون
که تاب درخشش تپانید دل / شده خشک ازان مایهٔ آب و گل
جگرها ازان تیغ هندی بکافت / دل و جان گردن کشان و شگافت

بدل از شکوهش هراسان شدند	ز آهنگ او سخت حیران شدند

رفتن عبد العزیز بن ساعد بسوی قریهٔ ضریه که از دیار نجد ست و در تصرف خود آوردنش

سحرگاه عبد العزیز دلیر | چو از خواب برخاست مانند شیر

تبیره بزد در میان سپاه | که آیند لشکر سو جنگ گاه

بشش صد سوار جریده سوار | درآمد سوی عرصهٔ کارزار

بهر جایگاهی که شد مرحله | بجز غارت او نکردی یله

وزان پس باقصای ضریه رسید | بران خاک چون سبزه آذر دمید

ازان جا چو آهنگ ضریه بکرد | همه ضریان چهره کردند زرد

بدندان گزیدند انگشت خویش | بگشتند از تیغ او سینه ریش

ز باکش دل ضریان ناامید | برخ زردگون چون گل شنبلید

بضریه روان کرد شمشیر را | ازایشان همی خواست آویز را

بضریه رسیدند با صد شکوه | کزان ضریان را درآمد ستوه

برایشان کشیدند شمشیر تیز | دل شان نمی داشت تاب ستیز

بتزویر و نیرنگ امان خواستند | ازین مکر خود ظاهر آراستند

مگر طینت این سپهدار نیو | شناسنده می بود تزویر و ریو

برآهیخت تیغ و برایشان دوید | ازان حیله ور زان بسی سر برید

چو دیدند شمشیر الماس رنگ | نکردند با خود زمانی درنگ

کشید آن همه را در آئین خویش ... چه چوپان که گرد آورد جمله میش
وزان جا سپه راند در کوه و دشت ... کفیده جگر چرخ ازوی بگشت
برینه در آمد بگاه سحر ... بشمشیر و گوپال و تیر و تبر
در آمد برینه و زد بارگاه ... بگردش در آورد پیل و سپاه
همه رینیان زد جگر باختند ... بصلح و مدارا بپرداختند
چو دید آشتی را در ایشان نشان ... امان داد از تیغ گردن کشان
همه رینیان را بر خویش خواند ... ز پاکیزه خوی سخنها براند
همه رینیان را باندرز و پند ... بپاها در انداخت زنجیر و بند
برآورد از دین عبد العزیز ... ز نیکی بغیر نبرد و ستیز
همه رینیان رام گشتند ازو ... گرامی داشت از نیکوی رنگ و بو
بشرع نبی پای او استوار ... برخ داشت از شرع و ملت وقار
بیاموخت آئین و کردار خویش ... خبر داد از ملت و رسم و کیش
نیازرد جان و نیازرد تن ... بیاسود از تیغ او مرد و زن
نوازش بفرمود و ممتاز کرد ... سرافتادگان را سرافراز کرد

گفتار در لشکر فرستادن غالب بعقیلان و سالار دادن بعثمان وجنگ کردن عثمان با ابن قیچان و هزیمت یافتن و بمکه باز آمدن

بغالب خبر از عقیلان رسید ... که شمشیر کین ابن قیچان کشید
بعثمان سپهداری و کوس داد ... بپیل و باشتر بنه برنهاد

بفرمود چالش کن از تیغ و تیر | که عاجز شود دشمن از دار و گیر

عقیلان در آور بفرمان خویش | عقیلانیان را خبر ده ز کیش

فرامش بگشتند از دین حق | گرفتند از گمرهی ها سبق

در آموز اسرار شرع و کتاب | که گم گردد از جان شان ارتیاب

بجنبید عثمان چو بشنید پند | زمین و زمان گشت از وی نژند

بزد کوس و آمد بالاے زین | بلرزید از هیبت او زمین

سر رایتش تا بگردون رسید | به بهرام تا تیغ کین بر کشید

بوادوسے در آمد چو باد دمان | کز و یوز و ضرغام گشته رمان

بسوی عقیلان روان کرد اسپ | سپه گرم تازان چو آذر گشسپ

چو سالار مرز عقیلان شنید | که عثمان بن تیغ کین را کشید

دل او بجوشید و پیچید سخت | جگر گشت در سینه اش لخت لخت

همه بددیان را که بودند رام | بزنجیر چرب زبان کرد رام

یلان عرب را ز هر جاے خواند | بپاهای شان کیسهٔ زر فشاند

سخن راند از جنگ عثمانیان | که آرند چالش بقیچانیان

بدل کینه از دین ما داشتند | مدارات اسلام بگذاشتند

مرا هم بجا هست گردن کشی | که خصم ست در طینت آتشی

ندارد بجز خشم و ننگ و عار | کز اسلامیان چون بود کارزار

مرا زیبد از تیغ کین برکشم | دهم اخگر از شوشهٔ آتشم

در اندازم از طرف قیچانیان | درین کشت انبار عثمانیان

بسوزم دل و جان شان زین شرار | دهم رنگ خاکستری بر بهار
یلان عرب چون شنیدند از و | ز کینه بگشتند پر خاشجو
دل شان چو دریای جوشان دمید | روانهای شان زاستشتی در رمید
بگفتند ای شاه گردون وقار | مترس از جفا جوئی روزگار
دهل را بزن تا بلرزد سپهر | سپه ران که افتد غباری بمهر
چو سازیم جولان بگاه نبرد | ز گردون گردان بر آریم گرد
بچالش بما آسمان یاور ست | بیو رش بکف دشنه خاور ست
مکن باک از جنگ عثمانیان | که چرب اند در رزم قیچاقیان
یکی گفت عثمانیان آمدند | بمیدان چو شیر ژیان آمدند
بمرزی که آیند در ترک تاز | بگردند دهقانیان خاک باز
چو گفتار او ابن قیچان شنید | چو دریا بجنبید و بر خود دمید
سراسر یلان را یکی بنگرید | بدل مردی هر کسی آورید
بشورید و برخاست چون رعد جوش | برافگند در چرخ گردان خروش
بمیدان رده های آهن کشید | کز و پشت گردون گردان خمید
چو کوه دماوند فرمود راست | ز چپ کوه الوند در خویش کاست
بقلبی که چون بی ستون می نمود | سر آسمان بر سر خویش سود
وزان سو سپهدار عثمان دلیر | بغرید در دشت مانند شیر
رده های رویین بمیدان کشید | کز و زهره شیر مردان درید
چپ و راست را گرد پولاد سنگ | کز و آهنین گشت میدان جنگ

چنان قلب را استواری نمود — که کوه گران هم ازو پست بود

ز هر سو چو آراست هر دو سپاه — به گرد زمین چرخ گم کرد راه

همی خاست هر سو صداهای زنگ — همی زد نوا از دو سو کوس جنگ

ز جوش نواهای ترکی درا — بجوشید در فرقها مغزها

دل گردنان گشت سرمست جنگ — ز می جوشی نالهٔ سنج و زنگ

به گوپال و شمشیر آویختند — به پیکان و خنجر در آمیختند

کشیدند شمشیر کین از دو سو — شدند از غضب همگنان سرخ رو

همه هم گروهه بجنگ آمدند — روانها به تنها به تنگ آمدند

بسی کشته شد اندرین کارزار — ز عثمانیان سست شد گیر و دار

بچربید قیچانی چیره دست — بعثمانیان گشت پیهم شکست

ز قیچانیان شد چو عثمان ستوه — ز تیغش درآمد بجانش شکوه

پژوهید در خویش و پیچید روی — به چهره چو شیر و چو آهو به خوی

فرس ران بگردید از دشت جنگ — بمیدان نیاورد سختی درنگ

بکه روان گشت رنجیده دل — روانش ز نامردمیها گسیل

عجب آنکه باطل شود چیره دست — عجب آنکه بر حق درآید شکست

چو آمد بکه شکسته روان — سپهدار پیشش درآمد دوان

بپرسید از جنگ قیچانیان — که چون گشت در پیش عثمانیان

بلرزید عثمان بترسید سخت — ز غالب دل او شده لخت لخت

سر خود فرو کرد در پیش او — که می داشت از بزدلی رنگ و بو

بدو گفت ترسان بآواز پست ... که ما مردمان را در آمد شکست

زتیر و سنان سخت حیران شدیم ... زشمشیر و گوپال ترسان شدیم

بسیف و کتاره درآویختیم ... بسی تیغ و خنجر در آمیختیم

بیورش طپیدیم و آمیختیم ... شکسته بگشتیم و بگریختیم

چو بشنید غالب برآشفت سخت ... بفرمود کای شوم برگشته بخت

چه کاری بکردی بروز نبرد ... که و دل بسینه بپیچید ز درد

دل من بدرید گفتار تو ... کفیده جگر شد ز کردار تو

دو دیده به بستی زباران تیر ... زشمشیر آمد بجانت نفیر

به دل سردیت باد نفرین هزار ... که پشت تو گردید از کارزار

بمردی که سرهای مردان مرد ... ببیجا نمایند غلطان بگرد

نه بینی کز ایشان تن زخم ناک ... زسمهای اسپان شود چاک چاک

زشمشیر و خنجر هراسان شدی ... زتیر و تبر خائف از جان شدی

بجان تو تف باد کای شور بخت ... که آمد هزیمت مرا از تو سخت

تو کردی من چهره بدخواه را ... برآور دمی از سینه ام آه را

بوقتی که بر جنگ برتاختی ... به شمشیر دستت برافراختی

بگفتی به سوگندهای دراز ... که آیم به نجدی چنین جنگ ساز

که غارت برد تیغ من کشورش ... بجالش درآیم ببرم سرش

کنون رای تو از چه برگشته است ... که دریا ز فرق تو بگذشته است

چه برگشتگی دیدی از روزگار ... که سیر آمدی از که کارزار

ز دشمن دولت چون بشد سهمناک	که دل کردی از تیغ او چاک چاک
بما دشمنان را کنی چیره دست	که خوردی ازان دیو نفرین شکست
چو بشنید عثمان دژم گشت سخت	دلش پاره گشت و جگر لخت لخت
ببارید از چشم خود آب گرم	سر خود فرو کرد از جوش شرم

لشکر کشیدن عبد المعین برادر غالب بر غوه و در تصرف خود آوردن

پس از جنگ چون مدتی در گذشت	سپهبد همه فرش راحت نوشت
بعبد المعین که بد شیر زاد	نطاق سپهداری و کوس داد
بجوشید هامون ز طبل و علم	بدل گشت خصمش ز تندی دژم
بفرمود عبد المعین دلیر	بهامون بغرید مانند شیر
بر غوه پس راند چالش کنان	به شمشیر و گوپال و تیر و سنان
سپه جوش زن بر هیونان مست	ز شور دل شان دل کوه خست
در آمد بر غوه چو دریا دمان	گداز آمده در دل بدگمان
ز غوغای لشکر چو برخاست شور	دل و جان شان خاست از عیش و سوز
چو شبنم گدازنده شد جان شان	ز مردی نمانده بدل شان نشان
ازین چیرگی سخت حیران شدند	ز نامردمیها هراسان شدند
رمیدند یکسر برنگ غزال	ز نامردمی پست کردند یال
بر غوه در آمد چو غرنده ابر	رسیدند لشکر به خود و به گبر
بر غوه در آمد چو عبد المعین	دل و جان ارباب کین شد غمین
دل غوریان ز آب تیغش گداخت	روانهای شان با هزیمت بساخت

چو از رزم و پرداخت عبد المعین ‌ ‌ برهنه درآمد گران کرده زین
چو این چیرگی ابن قطنان شنید ‌ ‌ دلش همچو مار کهن بردمید
برآشفت و لشکر روان گرد کرد ‌ ‌ بدل آه درد و برخ رنگ زرد
بچالشگریهای عبد المعین ‌ ‌ برابر نشد جست مشیر عرین
بگجا این شغال کفیده جگر ‌ ‌ درآرد به تیغش ز سینه سپر
چو آذرگشسپی که شد گرم تاز ‌ ‌ برینه درآمد بسامان و ساز
بکاخش درآمد روان کرده اسپ ‌ ‌ که شد بکوه گران لرزه تپ
بگردش حصاری ز آهن کشید ‌ ‌ ببالای کاخ آمد و بر جهید
گرفتار کردش بکاشانه اش ‌ ‌ خرابی درآورد در خانه اش
فرستاد نزدیک سالار دین ‌ ‌ که بگرفتم از ابن قطنان کین

رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکه

بسالار چون ابن قطنان رسید ‌ ‌ بخندید چون روی او را بدید
بدو گفت کای ابله و بی خرد ‌ ‌ چه دیدی ز دین نبی زشت و بد
که روی تو گردید از دین ما ‌ ‌ گذشتی ز آیین و آذین ما
سپهدار را ابن قطنان چو دید ‌ ‌ وز و این سخنهای نیکو شنید
بدو گفت کای شاه با داد و مهر ‌ ‌ کرم از عذار تو بنمود چهر
همیشه بزی شاد با عدل و داد ‌ ‌ که داد و دهشش در جهان ست یاد
تهی کن دل خویشتن از ستم ‌ ‌ که از جور آید به جانها الم
کرم کن کرم پیشگی کن مدام ‌ ‌ که خصمت ازین دام گردید رام

نه بینے که من خاکسار توام — به یک لطف امیدوار توام

بکن لطف بر من که رنجیده ام — ز گوپال قهر تو انجیده ام

بگردیدم از دین نجدی کنون — دلم شد ز آئین او پر ز خون

رهائی مرا ده ز رنج و عذاب — که باشم ز قهر تو در اضطراب

چو غالب سخنهای نرمش شنید — ز بیتابی خویشتن آرمید

ز آزار او دست خود را کشید — بر خویش خواندش بلطف مزید

همان عهد و پیمان که گردش گزید — ز مهر و وفا بر رخش بنگرید

رفتن ابن قطنان بعد عهد و پیمان بسوی رینه و از عهد خود باز گشتن

بعهدش سپهبد چو دید استوار — بسی دید ز اتبرگی هوشیار

بفرمود خوشش سوی رینه برد — ببند اندرین جایگه نقش تو

چو آزاده شد ابن قطنان ز بند — رهانید جان را ز رنج و گزند

بفرمان او پای بوسے نمود — بدرگاه والای او جبهه سود

بنرمی برون شد ز درگاه او — ز کینه بدل داشتے رنگ و بو

به پیشانی خویشتن آژنگ کرد — ز کینه بدل خواهش جنگ کرد

به رینه شد و عهد و پیمان شکست — در انجا ز آئین خود رنگ بست

بآذین خود پایدارے نمود — بران گمرهی استوارے نمود

ندانست کین جادهای بدسیت — طریق نکوهش ز نابخردی ست

همه رونق و تاب اسلام سوخت — بچندین خزف ریزه لعلی فروخت

ندانست ارتجے بآئین دین — بگمراهی خود گرفته کمین

بسی رهنیان را بزندان کشید	ستم پیشگان را ز تن سر برید
بغالب ازین جنگ یکسر نگاشت	که خورشید ازاین قطنان بکاست
همه روز او چون شب تار کرد	گرامی سرش را بسی خوار کرد
چو این نامه سالار غالب بخواند	ستایش بدرگاه یزدان رساند

رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران و عفیف و شماس و با وهابیان جنگ مکروهه کردن

سپهبد بناصر بفرمود رای	که اینک بزن کوس و سنج و درای
بسوی مران شعله سان خنگ تاز	به تیر و تفنگ و سنان جنگ ساز
چو بشنید ناصر روان شد چو باد	به پیش جوانان ترکی نژاد
نواح مران دید و زد بارگاه	بگردش در آورد خیل و سپاه
خبر در مران شد که ناصر رسید	ز چشمان شان اشک سوزان چکید
دمیده چو بر آسمان بامداد	سپهدار زین بر هیون بر نهاد
در آمد بزین همچو غرنده شیر	همی تاخت با تیغ رخشان دلیر
بسی کشت وهابیان بیدریغ	که بارید برق از دل تیره میغ
وز آن پس میان مران رفت شاد	ز شمشیر و ژوپین همی داد داد
ز خنجر بسی فرقها را برید	ز دشنه بسی سینه ها را درید
چو ناصر درین جنگ شد سخت کوش	چنان از مران خاست پر سو خروش
که یکسر ز تیغ تو کشته شدیم	ق ز بس کشتگان پشته پشته شدیم

چو بشنید ناصر امانی بداد | رهانید از تیغ آذر نهاد
شکرزده دل و پاره کرده درون | بجوشیده از چشم شان جوی خون
به پیشش رسیدند لرزان چو بید | دل او از ایشان بهم بر دمید
به آهستگی گفت پاداش دین | پی گمرهان از خدا شد چنین
بزن سنگ بر دین نجدی کنون | که جوشد ازین دیدهای تو خون
گزیدند اهل مران رسم او | ز آئین نجدی شده ترش رو
وزان پس در آمد بسوی عفیف | گرفت اندران ده وضیع و شریف
بکالای شان دست تاراج برد | بدل حرف مهر و وفا را سترد
وزان پس در آمد بسوی شماس | دل اهل آن ده شد اندر هراس
بغرید شماسی از جوش کین | نشد در دل از خوف ناصر غمین
بزد کوس تا شد غریو سپاه | ز گرد سواران هوا شد سیاه
رده های لشکر بهامون کشید | بغرید و چون شیر غران دمید
چو ناصر چنین دید توفید سخت | دلش گشت از کین او لخت لخت
بفرمود تا طبل روئین زدند | سپه دست کینه بر زین زدند
ز پولاد و آهن همه صف کشید | چو خنجر دل آسمان را درید
بزد کوس روئین و چالش نمود | سر چرخ را بر سر کوس سود
همه نامداران بجنگ آمدند | بچالش چو شرزه پلنگ آمدند
ز بس سخت کوشی شماسیان | بیفتاد در جان ناصر زیان
چو ناصر چنین خیرگی را بدید | بتوفید و شمشیر کین را کشید

سپه را ندیدش بشد رزم ساز … شده بازار هر دو سو ترکتاز

چو کوه گران استواری نمود … بدو دست خنجر گزاری نمود

کشید از میان تیغ الماس رنگ … همی جست هر سو بسان پلنگ

بهر جا که تیغش شدی حمله ساز … اگر کوه بودی بگشتی گداز

چو دیدند شماسیان تیغ او … شکسته ز رخسارشان رنگ رو

پس آنگه گروهی صف آراشدند … به سنگین دلی سنگ خارا شدند

بگشتند شماسیان چیره دست … بناصر درین رزم آمد شکست

چو از تیرگی در دل شان نمود … اگر چیره دستی نموده چه سود

نه بشناختند آنکه چیره شدند … ز نابخردی سخت خیره شدند

چو ناصر به پیش سپهبد رسید … ز شماسیان گفت انچه که دید

غمین گشت غالب ازین کار سخت … جگر شد بسینه ز غم لخت لخت

رفتن سید حسن بن سید غالب بسوی خرمه بغارت و کشش

بفرمود غالب به سید حسن … بخرمه ز مکه بلا بر فگن

درآ سوی خرمه بشمشیر و تیر … برآر از دل شان چو شمشیر نفیر

چو بشنید سید حسن حکم شاه … بفرمود با مهتران سپاه

درآئید با بوق و طبل و علم … که بر خرمیان رفته باید دژم

بزد کوس تا جمع آمد سپاه … بگشتند گردان بدل کینه خواه

چو لشکر چنین دید سید حسن … بغرش درآمد چو شیر کهن

ز مکه بخرمه روان شد دوان … بجوشید چون اژدهای ژیان

برخرمیان این خبر چون رسید	که از مکه آمد بلائی پدید
بگشتند از جنگ در دل زبون	بجوشید از دیدگان جوی خون
چو نامد سواری زخرمه پدید	سپهدار سید حسن بر دمید
بفرمود تا همگروهه زنند	زنیزه بن خرمه را برکنند
سواران سوی خرمه در تاختند	بسی سر زگردن در انداختند
چو در خرمه آمد بلشکر بگفت	که این نخل خرما بما هست مفت
سزد آنکه در غارتش در بریم	درین بقعه با شیر خرما خوریم
چو بشنید لشکر ز سید حسن	چنین دلربای و پذیرا سخن
بگروند تاراج خرمه یلان	بخرمه رسیده زبان برزبان
همه خرمیان را دل از جای رفت	رسیدند از خرمه با سوز و تفت
بتاراج چون برد خرمه دلیر	سوی رکبه آمد چو غرنده شیر
برکبه بزد خیمه و بارگاه	بگردش در آورد کوس و سپاه

رفتن سید حسن به روغ النعام و غارت بردنش

چو از بام برخاست سید حسن	برانگیخت غوغا بچرخ کهن
سپه را همی خواند و آواز داد	که ای گردنان شهره ور نژاد
بیائید بیشم بشمشیر و تیر	که از جان دشمن برآید نفیر
بزد کوس و برداشت رایات جنگ	بیاورد لشکر زمانی درنگ
به روغ النعام آمده گاه شام	بمیدان بزد بارگاه و خیام
بگردش در آمد سپاه بزرگ	بکینه همه گردنان همچو گرگ

زمین بود در لرزه از گام شان / فلک بود در جنبش از نام شان

بگفتند اهل النعام از الم / که اینک در آمد نهنگ دژم

با آتش خوئی اژدهای دمان / نیابد کس از جان گزائی امان

دو دستی زند تیغ هنگام جنگ / نیارد بدل تاب ضربش نهنگ

چو آذر در دهست سوزد درون / چو شمشیر باشد بد و شوق خون

باهن دلی تیغ را بشکند / به تیره دلی مهر را افکند

چو سردار روغ النعام این شنید / ز چشمان او اشک سوزان چکید

بفرمود کای نامداران من / دلیران گردون وقاران من

چه گوئید کین گاه سربازی ست / بمیدان کینه جنون تازی ست

مباشید فارغ دل از روز من / که سوزد دل آتش افروز من

کشید از میان تیغ و گوپال را / فرازید خود یک زمان یال را

دگم خون شد از تیر و شمشیر او / چه سازم نگردم اگر جنگجو

چه گردان شنیدند ازو این سخن / دمیدند بر خود چو مار کهن

بزن کوس تا جنگ را صف کشیم / ز جام دم تیغ ما سرخوشیم

چو بشنید زد کوس و صف را کشید / خودش در میان سپه آرمید

سپهبد چو غوغای لشکر شنید / میان سپه رعد سان بر دمید

بفرمود آئین کین ساز شد / در کینه از هر دو سو باز شد

خروشی بر آورد رعد سان در سپاه / گرو شد دران دشت ابر سیاه

بفرمود در ترکتاز آمدند / چو شیر عرین کینه ساز آمدند

همه هم گروهه در آمیختند | بر ژوبین و شمشیر آویختند
همه تیغ سان گردن افراختند | دل از آشتی پاک پرداختند
ز آواز تیغ اندران ترکتاز | بگشتی سر گردنان رقص ساز
کمندی به تسخیر گیسوی یار | حسامی بجولانی ابروی یار
به پهلو دری ناوک تیز پر | اگر شیر بودی دریدی جگر
ز انداز ضرب عمود گران | شود سرمه سا تیک آهنگران
چو بر سر شدی گرز را جایگاه | ز بس صدمه گاو زمین کرد آه
ز هر سو کمانی که شد تیر بار | بشکر قدومی شدی جان نثار
چو شد فوج با تیغ بازی کنان | برو مرگ هر سو گرفته عنان
ز بس سخت کوشی هر دو سپاه | ز گرد زمین خاست ابر سیاه
بسی تن فتادند بی سر زبون | بگشتند سرها بسی غرق خون
سرانجام گشتند از عرصه گاه | که بس مانده و خسته گشته سپاه
یکی را نشد بر دگر چیرگی | بگشتند در خیمه از خیرگی

رفتن شید فهید بسوی بقره و جنگیدن با ایشان و شکست فاش دادن

چو غالب بدل داشت آهنگ جنگ | نیاورد در جنگ سختی درنگ
بسید فهید نبرد آزما | که می داشت خاصیت اژدها
بفرمود تا بقره غارت برد | دل بقریان را بسینه درد

همه ساز و سامان جنگش بداد | به پیل و باشتر بنه برنهاد
بفرمود تا ترکتاز آورد | دل بقریان در گداز آورد
روان شد چو از مکه سید فهید | بخصمان فراموش شد کر و شید
چو سالار گردش سپهدار جنگ | نیاورد در کینه خواهی درنگ
سوی بقره انگیخت شبدیز را | ز بقری بدل خواست آویز را
در آمد به بقره بنه برگشاد | به بقری چو ضرغام آواز داد
چو بقری غو جنگ او را شنید | بترسید از جنگ و بر خود طپید
بگردان خود گفت یاران من | چه سازیم بر یورش اهرمن
که آمد به بقره سپاهی بزرگ | با انبوه کشته آوران سترگ
بتندی چو گرگ اندرین کارزار | مبارز یکی بهر سه صد سوار
چه سازم که جانم به تنگ آمده است | چه گویید هنگام جنگ آمده است
شنیدند چون این سخن بقریان | که از مکه آمد چو شیر ژیان
بگفتند کای شاه باهوش و داد | که ما گردنانیم شوکت نژاد
نباشد بما باک گر اژدهاست | که در دست ما تیغ برق بلاست
بزن طبل و کوس و بیارا سپاه | برآر از یلان گرد آوردگاه
چو این راز بقری ز گردان شنید | دل از خواهش کارزاری دمید
بیامد بوادی وزد کوس جنگ | ز گردان برانگیخت شور پلنگ
چو از بقریان خاست شور و خروش | هژبران یکی بگردند جوش
بمیدان سوی کارزار آمدند | پی خصم خنجر گزار آمدند

ز بقریان برکشادند جنگ ... بگردند غوغای شیرزه پلنگ

کشیدند شمشیر کین از نیام ... گرز و مهر لرزید بالای بام

چو افراختی دست گرز گران ... خریدی به تن فرقهای سران

چو سید شنید آمد اندر نبرد ... همه بقریان را برآورد گرد

چو دیدند چنگال چون شیر او ... رمیدند چون آهوان کو بکو

که شد چاک از تیغ او سینها ... گدازنده گردید ازو کینها

نگردند از تیغ کینش درنگ ... رمیدند یکسر چو آهوی ورنگ

رمیدان کین پشت برکاشتند ... همه بقره را پاک بگذاشتند

درآمد به بقره روان کرده شاد ... سپهبد درانجا بنه برنهاد

فرستاد نزدیک غالب پیام ... که ای افسر سروری نیک نام

همه بقریان را بکردم زبون ... گشادم ز سیلاب جان جوی خون

همه بقریان را گه کارزار ... بکردم ز چنگال خود خوار و زار

رمیدند یکسر ز بقره دوان ... نیاورد بقری چو تاب گوان

چو این نامه نزدیک غالب رسید ... دل او چو باد بهاری دمید

رفتن غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او از انجا بسوی خرمه و گشتن ازدحام وهابیه و مصاف کردن غالب با وهابیان و شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ

چو غالب بدل عزم آهنگ داشت ... ز بدطینتان خواهش جنگ داشت

برآمد باسپ و سپه را براند — زوا دمی بهامون هیون را جهاند
بتوفید و اطرافِ خرمه رسید — دران دشتِ خرم دمی آرمید
بفرمود تا بارگاهش زدند — بهامون خیام سپاهش زدند
مهیا همه با درفش و سنان — به بهرام از تیغ جانش کنان
نبرد آزمایانِ لشکرشکن — به هامون هزبرانِ غوغافگن
دلِ شان باهن دلی کوهسار — برآورده از جانِ شیران دمار
دلِ چرخ از تیغِ شان چاک چاک — سرِ کوه از گرز شان دردناک
ز نعره به کهسار لرزش فگن — پلنگان ز گوپالِ شان دل شکن
چو رستم به تدبیر آورد گاه — چو خسرو همه رهبرانِ سپاه
همه شیر مردانِ با نام و ننگ — همه تیز هوشانِ با صلح و جنگ
برفتند در خیمه هنگامِ شام — کشیدند بزمی زلی رود و جام
پیِ مشورت سر با فراختند — دل از باده و رود پرداختند
بآئینِ رزم و به تدبیرِ جنگ — باندازِ نام و بآذینِ ننگ
سخن را نخستین نهادند پاے — سرانِ سپاه و مشیرانِ رای
که چون میشود عرصهٔ کارزار — برآید ز گردونِ گردان غبار
بمیدان چسان ترکتازے کنیم — به تیر و سنان با که بازے کنیم
چنین گفتگو بود تا گرد خاست — سوِ سرحدِ نجد در سمتِ راست
که آمد سواری ز هامون پدید — همی از دویدنش سر اشکی چکید
لوی نام سیداشت آن نیک رای — که آمد برِ گردنانِ رهنمای

بآهستگی گفت آن رهنمای	که ای پهلوانان با هوش و رای
نه این وقت از عیش نشستن ست	بلی وقت جنبیدن و جستن ست
که خصمان رسیدند بیش از شمار	همه نهتران و نبرده سوار
بجنبید و صفهای روئین کشید	بدانم که در جنگ چون آتشید
چو گردان شنیدند گفتار او	بگشتند خرم ز کردار او
بورزایش بسی آفرین خوان شدند	به باهوشیش گوهر افشان شدند
برفتند نزدیک غالب دمان	بگفتند با خاطر شادمان
که ای شهریار خجسته نژاد	ظفر در قراب سنان تو باد
رسیدند خصمان بآهنگ جنگ	بآتش خوئی همچو شیر و پلنگ
همه تشنهٔ خون ارباب دین	همه کینه ورزان چو شیر عرین
چو گفتار گردان سپهبد شنفت	دل او چو گل در گلستان شگفت
بفرمود بر جای باشید شب	میارید در سینه از تاب و تب
که این وقت شمشیر بازی بود	همین ساعت کینه سازی بود
بباشید بر جای چون کوهسار	که دشمن ندارد دل استوار
مدارید از خصم یک چند باک	که فردا ز شمشیر سازم هلاک
چو گردان شنیدند گفتار شاه	برفتند خرم دل از بارگاه
بخیمه ز خرم دلی آمدند	ز مستی بجوش دلی آمدند
بخفتند آماده با گرز و تیغ	که آمد سیاهی چو تاریک میغ
بفرسنگی از فوج ز خیمه گاه	که هنگامهٔ رزم گردید گاه

چو از باختر شد نمودار بام
رده با کشیدند در کوه و دشت
چو غالب در آمد میان سپاه
چپ و راست چون کوه پولاد شد
همان قلب چون آسمان استوار
بر آمد ز هامون غریو سپاه
بزد بوق و آمد خروش درای
وز آن سو همه کینه ورزان شوم
بجنبید ان بگردید از هر دو سو
کشیدند شمشیر کین در میان
فروزنده شد آتش کارزار
روان گشت در دشت سیلاب خون
چنان گشت بازار پیکار گرم
ز شمشیر شد ها بهجو گل سینه چاک
همه همگروهه در کارزار
نه در دل وفا و نه در سینه مهر
نیامد ز بوسنے ز هر دو سپاه
بسے پہلوانان با نام و ننگ
شکسته دلان و گسسته کمر

کشیدند شمشیر کین از نیام
گزو باک در جیخ گردان بگشت
ز گرد زمین تار شد مهر و ماه
تو گفتی دباوند بنیاد شد
سراسر چو الوند سنگین حصار
رتند ره همی گشت پر عرصه گاه
سرائیدن سنج و آواز نای
رده با کشیدند مانند بوم
بگشتند از تنبلے جنگ جو
دمیدند مانند شیر ژیان
یلارگ چو اختر فروزان شرار
ز سوا سے خنجر آب گون
گرشد جان الوندرو ئینه نرم
ز گرد سپه چهر با گرد ناک
کشادند و کردند جان را نثار
بگشتند در کینه همچون سپهر
بشد گرم تر گرچه آوردگاه
فتادند بر خاک هنگام جنگ
فتادند بر خاک بے کر و فر

96

همه گردیان سپه بخت وشوم — که ویران شد از پای شان مرز وبوم
به پیگار گشتند چون سخت کوش — ز افواج شاهی برآمد خروش
بران گردیان چیرگی شد پدید — رخ ملکیان گشت چون شنبلید
بگشتند از خیرگی ملکیان — شکسته دل وبرگسسته میان
سپاهی ز هر دو سپه کشته شد — ز بس کشته بر یک دگر پشته شد
ز هر یک سپه کشته شد یکهزار — همه سروران ونبرده سوار
همه ملکیان را جگر چاک گشت — ز پا جوی خوناب تا سر گذشت
سپهدار غالب دریده جگر — عنان تافت از جنگ بی کر وفر
سوی مکه یکسر سپه را براند — سرشک از دو چشمان خود برفشاند
که بر حق چرا رو نموده شکست — چه شد آنکه باطل شده چیره دست
درآمد بمکه شکسته روان — سر افگنده طالع بچندین گوان
چو در مکه آمد دلش شاد شد — ز بیت الحرم سینه آباد شد
بگشتند خوش دل همه ملکیان — برستند از فکر سود وزیان
که عهتر بود ضامن کارشان — سراسر از و بود زنهارشان
ولی بود غالب باندازه جنگ — ازان خیرگیها پریشان وتنگ
باندیشه ها وقت فرصت بدید — که شمشیر باید برایشان کشید

گفتار در صلح شریف با وهابیان

چو نزدیک شد وقت حج حرم — بوهابیان شد بسی رنج وغم
دریده جگر گشت عبد العزیز — که باشد درین وقت جنگ وستیز

چه از آشتی تن به لیلها کنیم | چه از رای و دانش ملیلها کنیم
گر از غالبم صلح سازے شود | همه خاک بر کینه بازے شود
در آیم بایام حج در حرم | دل و جان من تا نباشد دژم
به دانشوران شجاعت شعار | بگفت آوران نبرده سوار
ازین رای روشن بداد آگهی | که فهمید از دانش و فرهے
پزشکان شنیدند چون رای او | بگفتند ای سرور کینه جو
بفرجام رائے که سنجیده | بفرخنده رازے که فهمیده
بدو خاطر ما بسے شاد شد | دل از رنج دیرینه آزاد شد
چو بشنید نامه نگاری بخواند | بیامد ز حلکش چنین نکته راند

نامه عبد العزیز بن سعود بجانب شریف غالب

خدائے که در جسم ما جان بداد | هم او در درون شمع دانش نهاد
که بنیاد وجاده حق اساس | درون شب تار یلدا لباس
بدو گوهر خود کند ارجمند | بدو نام نیکے در آرد بلند
به هر کار اندازه موبدے | طراز همه دانش و بخردی
بدو هست در عالم آزادگی | بدو در درونها بود سادگی
هر آنچه که با عقل و دانش نشست | برنگ جهالت در آرد شکست
ز عبد العزیز عقیدت شعار | چنان باد روشن ترا شهریار
که از مدتے با دل کینه ساز | بهر جایگه شد بسی ترکتاز
درونها ز آزار ما خسته شد | نفسها ازین کار بگسسته شد

ز شمشیر جوشید سیلاب خون | بسے خلق در خاک نشسته زبون

چو افروخت این آتش کارزار | ز هر خس فروزنده گشته شرار

پئے رامش طینت کینه جو | همین ست در خاطرم آرزو

دل خویش از کینه خالی کنم | ز مهر تو روشن خیالے کنم

تو هم جانت افرزا ز مهر من | بکن رحم بر نازنین چهر من

ز تو لطف را مایه دارے ز مهر | ز تو رنج و کینه ندارد سپهر

پئے آشتی من کمر بسته ام | ز قهر تو یکسر جگر خسته ام

بکن رحم و آهستگی پیشه کن | بصلح و بآزرم اندیشه کن

ندانی که کشور خدائے کنم | بملک عرب پادشائی کنم

من از جنگ زنهار عاجز نیم | درین عرصه چون کوه محکم پیم

ولی چون شود گرم بازار جنگ | رود خلق یزدان بکام نهنگ

سپاه دو جانب شود زیر تیغ | نیابد بجز مرگ راه گریغ

ترا باید از جنگ گیرے کنار | شود سرد تا آتش کارزار

همینم ببیشت گزارش پذیر | که بندے بروئیم در دار و گیر

چو من با تو باشم اطاعت گزار | پئے ملکیان میشود افتخار

جهان در جهان میشود رام ما | بپیچد سر چرخ در دام ما

دگر با تو می گویم ای سرفراز | بروئیم به بندے در ترکتاز

بگیری ز من ارمغانے گران | که گیر نداز کارزار افسران

همان دو دمانهای گردی نژاد | همه گول مغزان توری نهاد

که باشند در دام تسخیر ما | چو فرمان برانند تسخیر ما
همه زیر فرمان تو می دهم | بفرقت کلاه مهی می نهم
چو شاهنشهان سلیمان نژاد | شود زیر فرمان تو دیوزاد
همه عمر باشند در چاکری | بپایند در ظل تو افسری
بپرداز جان و دل از جنگ کین | شکن در میاور بابرو و جبین
بکن دور آژنگ سیمای خویش | بکن سینه از کینه ها وقف ریش
بفرما که آییم به پیشت دوان | بگردون وقاران شیر افگنان
چو پرداخت از نامه نامه نویس | زگل کاریش کرد فرخار دیس
برو مهر خود کرد عبدالعزیز | بقاصد بفرمود رو گرم خیز
چو قاصد بدرگاه غالب رسید | نشکوهید از شکوهش آنچه دید
رسیده بغالب همان دم خبر | که نجدی فرستاده پیغام بر
پیام آوری با مدارا بروی | نمایدار زو دوستی رنگ و بوی
صلاح از جبینش چو مه آشکار | صفائے بسیماش آئینه زار
درخشنده رخ زراستی همچو مهر | گدازان از و قهر و بالیده مهر
چو بشنید غالب زگفتار او | نشد در دل از مقدمش کینه جو
بدرگاه شاهے ورا بار داد | زنیکی ورا دید نیکو نهاد
بپرسید کای قاصد نامجوی | پیامی که از صلح داری بگوی
چو قاصد زغالب شنید این سخن | نخست از پرستش در انداخت تن
چو فرمان بران شد پرستش کنان | برافگند بر خاک تیغ و سنان

که در پیش تو آلتی کارزار | بخواهد ز گرد زمین زینهار
بجائیکه خشم تو جالشگرست | همه خار و خس را بکف خنجرست
ز قهر تو بهرام لرزان چو بید | بجولان تو گم کند راه شید
بجائیکه نخچیر سازی کنی | بشیر اجم لهو و بازی کنی
ترا ترکتازی بزیبد بجنگ | که داری تو چنگال غرّان پلنگ
پلنگان به پیش تو روباه وار | بگرزی برآری ز گردون غبار
بگوش تو در روز میدان جنگ | ترنگیدن تیغ آواز چنگ
چو از باد قهرت به پیچید هوا | چکنگیدن گرز زاید صدا
اگر بودے امروز اسفندیار | چه کردی ز تیغت تن پیل دار
بجز آنکه گشتی ز تن ریزه ریز | چه چاره گری داشتی در ستیز
چنین داستانهای جنگ و نبرد | چه گویم بهیشت باین روی زرد
مرا به که این داستان طی کنم | درین راه شبرنگ را پی کنم
ز صلح و مدارا برانم سخن | زدایم ز جان تو کین کهن
بخوانم بهیشت پیام بزرگ | همانا که در صلح بینی سترگ
ز عبدالعزیز آن میانجی منم | که بر آتش جنگ خاک افگنم
تو بشنو چنین نامهٔ نغز شاه | مده ره بگفتارش از کینه راه
سپهبد چو راز میانجی شنفت | برخ همچو گل در بهاران شگفت
بآهستگی گفت کای نیک رای | همه داستان تو باشد بجای
بگو انچه آرے ز شاهت سخن | که بزدودم از سینه کین کهن

نامهٔ غالب بعبد العزیز در صلح و آشتی

بنام خدای خرد آفرین / که شد زو طرازش بنیاد دین

بعالم فرستاد پیغمبران / کزیشان شده گمرهی برکران

ازایشان بدل نور ایمان نهاد / زختم رسل روشنائی بداد

طرازی نوانگیخت از دین او / ازینسان بدارد جدا رنگ و بو

ازو نسخ شد دین پیغمبران / نوی گشت ازو جادهٔ سروران

برو ختم گردید پیغمبری / کسی همچو او نیست در سروری

بما داد از دین خود افتخار / ازو هست این آب بر روی کار

ز مهرش دل پیروان شاد باد / ز شرعش مسلمانی آباد باد

هرآنچه که از صلح راندی سخن / همه آشتی بود ازو جوش زن

سخنهای پاکیزه ات در وفا / همه روکش رشتهٔ صبح صفا

پذیرا شد آن نغز گفتار تو / خوش آمد مرا ز آشتی کار تو

تو هم کین دیرینه را پاک کن / تف برق را اندر خاشاک کن

بجوشان ز دریای خاطر وفا / زدا زنگ و پرداز رنگ صفا

تو پیوسته از آشتی پیشه کن / به پیمان نگهدار و اندیشه کن

بخاطر مزن رای پیمان شکن / که پیدا شود باز کین کهن

چو باشد ترا طینت بجزی / بزن رای و اندازهٔ موجبی

ز آتش نیرنگی کار خود را بسیج / که بی او نیرزید مردم بهیچ

چو پیمان شکن هست بعد ازین / بغرش شوم چون پلنگ عرین

شوم آتش افگن بانبار تو | کنم سرد این روز بازار تو

ازان پس چنین ترکتازی کنم | که گردون گردان بخاک افگنم

اگر نجد شد سر بسر اسپروز | ازین برق گردانم آتش فروز

کنم غارت نجدیان بی دریغ | بیارم بدرعیه رخشنده تیغ

چو این نامه بنوشت نامه نگار | طرازید نقش از خاتم شهریار

بفرمود با قاصد نیک نام | رسان سوی عبدالعزیز این پیام

روان شد ز درگاه پیغامبر | ازین نامهٔ نغز با کر و فر

بدرعیه آمد روان شاد شاد | نداند که چون گرد این رسم داد

بیامد بدرگاه عبدالعزیز | پرستش بکرد و بشد نکته ریز

همان نامهٔ نغز پیشش بخواند | ز شیرین زبانی برو نکته راند

ازو شاد شد جان عبدالعزیز | نگشتش بدل هیچ فکر ستیز

آمدن وهابیان برای حج

چو این نامه را خواند عبدالعزیز | بپرداخت جانش ز رزم و ستیز

بفرمود با نامداران خویش | مباشید از جنگ و کین سینه ریش

که شد صلح از غالب نیک بخت | که باشد بمکه خداوند تخت

دل خویش از کینه ام کرد پاک | مصفا چو آئینهٔ تابناک

بسازید آهنگ حج حرم | مکن جان و دل را ز باکش دژم

شنیدند چون نجدیان این سخن | شگفتند چون گل میان چمن

بکردند آهنگ بیت الحرام | بفرجام فرخنده و شاد کام

بغالب بسی آفرین خوان شدند — با زرمیش نیک شادان شدند
همه همگروهه بقصد حرم — بر فتندبی تابش رنج و غم
باقصای مکه رسیدند شاد — باهنگ دیدار ذات العماد
رسیده بمکه همان دم خبر — که از نجد آمد گروهے بتر
بدارند آهنگ بیت الحرام — که از حج بگردند فرخنده کام
چو در گوش غالب رسید این خبر — بفرمود آن خسرو نامور
کنون آشتی درمیان آمده است — نباید بار راه مکه ببست
که این صلح را مے رساند زیان — پس آشتی کینه گردد عیان
نباید بما این چنین مکر و ریو — که این نیست آئین مردان نیو
چو گویند رازے گزیده سران — بگردند محکم چو کوه گران
بر و کوه سان استواری کنند — چو گردون بر و پایداری کنند
مرا نجدیان را بیارید شاد — شوند آن همه گرچه دژخیم زاد
نباشیم پیمان شکن زینهار — نگردد از ان سوے تا گیرودار
همان دیوزادان شیطان نژاد — ازین مژده در دل بگشتند شاد
به مکه کشیدند بنگاه را — باهنگ حج و بشوق صفا
بدرگاه غالب خرامان شدند — بشکری که فرخنده سامان شدند
پس خاک بوسی و رسم نیاز — بمنزل گه خویش رفتند باز
چو آمد زمان طواف حرم — بگشتند فارغ ز سودای غم
دل از حج کعبه بگردند شاد — که پس از زمانے برآمد مراد

چو از حج کعبه بپرداختند ... بناهای زین طرح انداختند

همان جا بماندند بعد طواف ... که بوده بدیشان خیال مصاف

بدانست غالب که چون این گروه ... قدمهای خود بر فشارد چو کوه

مگر در دل شان ست عزم دگر ... که برپا شود فتنهٔ شور و شر

ازین شان دمی کم نگاهی کنم ... بمیدان پسش عذرخواهی کنم

آمدن سعود بن عبدالعزیز برای حج جانب مکهٔ معظمه با سپاه گران

بسال دگر پور عبدالعزیز ... باهنگ حج چون شده گرم خیز

ز درعیه جنبید مانند کوه ... بافواج جرار با صد شکوه

از انجای برداشت بنگاه را ... به لشکر بشورید طبل و درا

سوی مکه یکسر سپه را براند ... غباری برخسار گردون فشاند

چو کوه دماوند برداشت گام ... باقصای ناف زمین زد خیام

به مکه چو از شرق صبحی دمید ... ز وادی خبر نزد غالب رسید

که آمد کنون پور عبدالعزیز ... باهنگ حج بی مصاف و ستیز

به بطحی سپهدار غالب رسید ... سعود از سر لطف سویش دوید

چو آمد بنزدیک و غالب بدید ... باغوش خود یک زمانش کشید

ز شکر قدومش بسی شاد شد ... ز قید غم و رنج آزاد شد

سعود ار مغانهای گوهر نثار ... به قیمت گران از دُرِ شاهوار

بغالب بصد لطف و رافت بداد | ز صلح و مدارا بسی کرد یاد
وزان پس بمکه بیاورد شاد | به بیداریش وای فریاد باد
غذا ندرا ندا ز انجام کار | که چون می شود گردش روزگار
بطوف حرم پور عبد العزیز | بدست گدایان شده گنج ریز
بپرداخت از مال و زر گنجها | ستر و از دل مکیان رنجها
وزان پس در آمد بخرگاه خویش | نهان کرد آن رسم و آئین و کیش
مدارا چنان کرد با مکیان | که گشتند فرمان پذیرش عیان
همانا که تسخیر او رام شد | از و خاطر مکیان رام شد
نه فهمید غالب ز آئین او | که میدید از آشتی رنگ و بو
ندانست کز انقلاب زمان | بگردد ز نجدی بیچاره روان
رود قلعهٔ طائف از دست شان | فلک بر جهان چون شود خون فشان
چو نجدی ازین حیله و ریو و رنگ | گرفته دل مکیان را بچنگ
برانگیخت رایت پس حج دمان | بدرعیه با لشکر خود روان
در آمد بدرعیه هشیار رای | برانگیخت آوای کوس و درای
که برگشت با صلح از دشت جنگ | روان همه آوریده بچنگ

گفتار در فرستادن غالب ایلچی را در استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن

چو غالب بدین سان پریشان بگشت | ز چشمان خود اشک افشان بگشت

به پیچید از عهد و پیمان او — نگوهید بر راے وایمان او
برانگشت مکری که پنهان بداشت — نهالی دمیده زتخمی که کاشت
فرستاد نامه بعبد العزیز — که ای شاه باهوش و رای و تمیز
که آنچه که گفتی نیاری بجاے — که آموخت این چنین رسم و رای
بزرگان بعهد استواری کنند — به پیمان خود پایداری کنند
چو کوه اند بر قول خود استوار — نه لغزند از کار خود زینهار
ترا این بزرگی که دادت خدا — مکن زین ره آئین خود را جدا
بکیش بزرگان بشو کاربند — که رسم بزرگان بود دل پسند
چه بودت که پیمان شکن گشته — چرا از گرے اهرمن گشته
نزیبد ترا با همه مهترے — که گیری چو دونان ره کهترے
ترا باید ای خسرو نیک رای — که بر عهد و پیمان تو مانی بجای
بگیتی چو پیمان شکن خوار نیست — بتر در جهان همچنان کار نیست
چو مهر تو از سینه ام کین برد — بسی نقش الفت ز طبعم نمود
مرا غیر الفت به تو کار نیست — چو مهرت مرا هیچ غمخوار نیست
تو از عهد خود چون بلغزی بگوی — که پیدا از گیتی شود رنگ و بوی
چرا با من این کیمیا ساختے — چرا سنگ در راه انداختے
منه پا درین وادے خارزار — کف پاے تو تا نه گردد فگار
چو این نامه را خواند عبد العزیز — نموده گران گوهر ارزان بتیز
بسی کرد در دل خیال نژند — که از من رسیده بغالب گزند

دل و جانش از من بگشته زبون | شدش دیده مانند دریای خون
نیفتد که بر حق بود تیرگے | بدینهای باطل شود چیرگے
دل و جانم از ملکیان [illegible] داشت | تنم را زبون و جگر چاک داشت
بنام ایزد این مشکل آسان بشد | که دشمن ز تیغم هراسان بشد
همان آتش و جادوے دور شد | چو دونان مقهور رنجور شد
چو پیغام سر راز او را شنید | اثر بروی از خرمی شد پدید
ز بس حیله و جادوے ساخته | بمکر و به افسون سر انداخته
باهستگے گفت کاے نامدار | سزد گر بخوانم ترا کردگار
که اکنون شما را جهان شد بکام | گران مایه صیدے در آمد بدام
مگر این همه کار کار من است | که نسل و نژادم ز آهرمن است
ندارد درین کار یاراے کس | بر آید ز دست من این کار و بس
بکامت بود انچه خواهش کنی | که قوم دغل را فراشش کنی
بسی شاد شد او ازین گفت و گو | ز اقوال قاصد نتابید رو
ازان پس بفرمود کاید دبیر | طرازد بکافور جدول ز قیر
دبیر آمد و نامه را بر نگاشت | بقرطاس اسرار دل را گذاشت

نامهٔ عبدالعزیز بسوی غالب

بنامی که افراخت گردان سپهر | برافروخت رخسارهٔ ماه و مهر
به تیره زمین روشنائی براد | همان پردهٔ قیرگون را گشاد
چو آراست انجم بگردان سپهر | ز مردم برافروخت برخاک مهر

بدو داد چشم و دل و دست و پای | روانش بخشید و شد نکته زای
خرد داد و بهر شناسائیش | روان داد بهر مواسائیش
یکی را ز دستور پیغمبرے | بداد ارجمندی و بالاترے
چه گویم به پیش تو ای شهریار | از آنچه که داده خداوندگار
نداریم یارای شکر و سپاس | سزد آنکه شکرش بداریم پاس
به پیشت کنم سربسر التجا | از آنچه که فرمودیم شد بجا
ندانیم زنهار پیمان شکن | نباشم درین کار آتش فگن
ولی افغانان نکوهیده کار | ندارند فرمان ما را وقار
نسازند آنچه که من گفته ام | سراپا درین کار آشفته ام
دریغ ست کای یار دیرینه ام | که گوئی پس آشتی کینه ام
ندارم بدل تنبل و جادوے | مرا نیست ورزیدن و بدخوئی
بکردار آن تیره مغزان دون | روان گشت رنجور و جانم زبون
به پیمان خود کوه سان محکمم | گر آید بمن اژدهاے دژم
دل خود تهی کن ز کینی که هست | که هستم به پیمان خود پای بست
از آن شور بختان دیوانه حال | چه آید ز یزدان بجانم وبال
تو خوشنود شو با من ای شهریار | ز من هیچ اندیشه در دل میار

رسیدن نامه عبد العزیز بغالب

سپهدار غالب چو این نامه خواند | ز عیاریش سخت حیران بماند
بترسید از قهر او آنچه شنید | شکوهیده و هوش از دماغش رمید

همه سخت گیران هزاران هزار   روان پلنگان از ایشان فگار

بشوریدگی همچو دریا دمان   نهنگان ز دریا بهامون رمان

نمایان ز رخسارشان ریمنی   هویدا بگیتی ز اهریمنی

همه کوهی و دشتی و دیوکیش   همه تنبل و حیله و ریوکیش

همه دیوخویان خاراجگر   همه غول مغزان به تیغ و تبر

باهن دلی تندخویان مست   دل سنگ از چنگل شان شکست

بدانم که فردا ازین کارزار   برآید ز گردان طائف دمار

ز چنگال شان چون بود ایمنی   چه سازیم ما حیله و ریمنی

چه گویی که دلهای ما خسته شد   رگ جان ازین کار بگسسته شد

چه سازے که با تو نشد یارے   بکس بهر تو نیست غمخوارے

دل اهل طائف چو گل چاک چاک   جگر لاله آسا همه داغ ناک

باسلام ازو چه نه بوسے رسید   که گردون بما تیغ و خنجر کشید

چه از دست ما خواست کردار بد   که شد جان ما غارت دام و دد

چه اندیشه زین تنگ دستی کنیم   چه جولان باین پای پستی کنیم

نه بینیم درین کار فریادرس   نباشد بمن غیر من همنفس

خلاف پیمبر چه از دست خاست   که زین گونه در کیفر او سزاست

چو غالب چنین راز درگوش کرد   همه هوش خود را فراموش کرد

بسوز دل سرد آہے کشید   کزو اشک خونین ز چشمش چکید

بفرمود با آہ و اشک روان   ندارم درین جنگ تاب و توان

ندانم بفرجام این کارزار
کزاین گونه اسلام گردد نزار

درین کار چون لاله خون خورده ام
در آخر بداوار بسپرده ام

بما گر ازین گونه خواری رسد
باسلام گر این نزاری رسد

چه خیزد ز شمشیر ناورد ما
که برخاست از جان ما گرد ما

خدا گر نگهدار باشد بس ست
جز ایزد بما کی نیاز کس ست

پس آنگه روان گشت بهر نبرد
نگرداشت از بیم او رنگ زرد

نه در تن شکیب و نه در دل قرار
ز خون دیده دل شده اشکبار

چو غالب بدین شان بطائف رسید
شدند اهل طائف ازان شنبلید

بگفتند این نیست مرد نبرد
که در جنگ عثمان شود روی زرد

شود او کسی گرد بهر جنگ
گریزد ز جنگ و نیارد درنگ

سپهدار لشکر چو حیران بود
سپه را ازو دل هراسان بود

چو بشنید عثمان که غالب رسید
بطائف رسیده حصاری کشید

ز بس نیزه و گرز و شمشیر کین
زمین آهنین شد هوا آتشین

چو خور دامن خویش چید از میان
شب تیره گردید دامن کشان

ز طائف عدو در عبیلا رسید
بغالب ازان خرمی شد پدید

بگفتند با غالب نامدار
بطائف نه زیبا بود کارزار

که نجدی بمکه رود بی درنگ
بطائف تو افتاده باشی چو سنگ

ازین لرزه افتاد در جان و تن
زبانش شده خشک اندر دهن

زبانش نه یارای گفتار داشت
نه از نجدیان تاب پیکار داشت

ازانجا شباشب به مکه رسید | سحرگه کسی روی غالب ندید
چو بشنید عثمان که غالب نماند | شباشب بمکه همیون راه دواند
بطائف بصد کر و فر سرفراشت | پی قتل و غارت علم برفراشت

گفتار در یورش وهابیان بر طائف و در قبضهٔ خود آوردنش

بغالب چو گم شد نگاه سپهر | پدیدار ازان جور شد جای مهر
رخ خویش برتافت از راستی | گروشد باسلامیان کاستی
بشد در پی رنج و آزار او | گروه نیک بختی بتابید رو
بلی روی اسلامیان زرد کرد | همه چهرهٔ شان پر از گرد کرد
سرآمد چه در جان او رسینی | گشاده پیش دست آهریمنی
دل و جان خود بی مدارا بکرد | گداز دل کوه خارا بکرد
چه حیف است بر گردش روزگار | برآورد از جان عالم دمار
بلی وای بر جان او زین ستم | که اسلام ازو می شود چشم نم
بدورش نشد جز جفا پیشهٔ | نسازد بجز ظلم اندیشهٔ
چو نیکو به بینی بفرجام او | نیاید ازین کیش صد رنگ و بو
بسی پادشاهان جمشید فر | بگشتند چون گل دریده جگر
بسی خسروان فریدون نژاد | که اکلیل شان رفت آخر بباد
جگر چاک ازو گشت سهراب گرد | پی نوش دارو روان را سپرد

ندیدی با فراسیاب دلیر	که در جنگ میداشت چنگال شیر
بآخر شد از تیغ خسرو هلاک	شده دامن سینه اش چاک چاک
شنیدستی از توذر شیر مرد	برو این ستمگاره گردون چه کرد
دلش کافت از تیغ افراسیاب	شقایق دمانید از خون ناب
سوار جهان گیر اسفندیار	چو برخاست با خنجر آبدار
درآورد بهرش خیال نژند	ز رستم رسانید او را گزند
ازین کار جانش بود شادمند	ورا باشد از نیک بختی نژند
چنین گفت موبد براز نهان	ز نیرنگی حال شاهنشهان
که آن غول خویان عفریت زور	بطائف رسیدند با قهر و شور
ز هر جا همه همگروه آمدند	چو شیر ژیان باشکوه آمدند
همه پاک از دانش و بخردی	بآئین زرتشتی و موبدی
چو آتش پی سرکشی سرکشان	جهالت خیال و حماقت نشان
رسیدند گولان هزاران هزار	بشمشیر و با خنجر آبدار
بطائف همان دم رسید این خبر	که از کوه جستند شیران نر
همه تشنهٔ خون اهل حرم	ز طائف بدل شان بسی رنج و غم
جگرهای شان سوخت زین شور و شر	بدلهاش انداخت گردون شرر
پی خود ندیدند راه گریغ	نهادند سرهای خود زیر تیغ
همه گولیان شقاوت نهاد	بر حصن طائف دویدند شاد
پس شان هزاران گروها گروه	همه نیزه داران گردون شکوه

در آمد بطائف گروه پلید ‌‌ همه مست مغزان جام نبید
کشیدند شمشیر کین از میان ‌‌ جهیدند مانند شیر ژیان
بسی اهل طائف بگشتند خوار ‌‌ بسی جوی گردید یاقوت زار
زنانے که بودند خانه نشین ‌‌ چو دیدند بدگوهران از کمین
در آغوش ایشان بسے شیرخوار ‌‌ بودند از زنان بسے باردار
مگر این جفا پیشگان دلیر ‌‌ جهیدند از بیشه مانند شیر
نهادند اطفال بر سینها ‌‌ بکردند یا آن همه کینها
بر آهیختند آن زمان تیغ تیز ‌‌ که گشتے روان از تن شان گریز
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد ‌‌ روان را بجان آفرین می سپرد
بمسجد که بودند اندر نماز ‌‌ به پیش خداوند با صد نیاز
بگشتند در حالت سجده شان ‌‌ بسی تن بگشتند از ان بی سران
بدکان که بودند بازاریان ‌‌ از ایشان همین بود شور و فغان
سر شان بکردند از تن جدا ‌‌ حذر زین ستم یا خدایا خدا
همه طائفے خسته و کشته شد ‌‌ ز کشته چو کوه گران پشته شد
بداوند جان را ز بیچارگے ‌‌ بایشان نه بد کس به غمخوارگے
چه ظلم است ای چرخ کینه نهاد ‌‌ بطائف که از طبع کین تو زاد
بعهدی نشد این چنین شور و شر ‌‌ ندیدم بگیتی چنین یک ستم
که از پهلوانان بود کارزار ‌‌ نه از گل رخان نزاکت شعار
عروسان پی عیش و آرایش اند ‌‌ نه از بهر شمشیر و زندان و بند

چرا کشتی این حور زادان خوب | که عالم شد از ظلم تو سینه کوب
ز بیداد چون کشتی اطفال را | به سرشان زدی تیغ و گوپال را
سپارم به دادار بیداد تو | بنالم بدین طبع جلاد تو

گفتار در تاراج وکندن خانهای طائف

چو این فتنه برپا شده تا سه روز | دل و جان عالم شده سینه سوز
بکردند شمشیر را در میان | بتاراج بستند یکسر میان
بغارت کشادند رندانه دست | به بیداد نشئی همچو دیوان مست
خزائن کشادند و بردند مال | چو میراث خواران آشفته حال
بمیراث شان بود این مال و گنج | که آبای شان داشتند بی برنج
شده خیمها شان ز اموال پر | ز اکسون و سنجاب و یاقوت و در
یکی زان همه گول مغزان شوم | بکندید در حجره مانند بوم
درینجا نمایان شده مال و گنج | ببردند آن جمله بی دست رنج
ازین وهم و اندیشهٔ ناسپاس | همه خانه کندند بی خوف و یاس
که آید برون گوهر و لعل و در | که سازند از و دامن خویش پر
همه گاو و اشتر ببردند و میش | سوی خیمهٔ خود چو املاک خویش
بفاقه همی طائفی گشت خوار | شکم شان پر از جوع و دل بیقرار

رشیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبدالله ابن عظم از زمین شام و عثمان بیگ قرچی از زمین مصر

برای حج بیت الله و آمدن سعود سردار وهابیه
برای حج بیت الله و مکه در تصرف خود آوردن

همان دم رسیده بمکه خبر / که طائف بگردید زیر و زبر
چو بشنید غالب بنالید سخت / جگر گشت در سینه اش لخت لخت
ز دیده روان کرد سیلاب خون / که ای وای اسلام گشته زبون
بنالید و برداشت دست دعا / که پروردگارا جهان داورا
ترا چیست آخر درین مصلحت / که این گونه ما را بود منقصت
باسلام آمد سراسر زیان / ز قهرت نگردید چیزی عیان
قیامت بکن سر بسر آشکار / که آرد ز عفریت خویان دمار
مرا جز تو کس نیست یاری گری / که باشد درین داوری داوری
ببار از فلک تیغ برق بلا / که دیو از هلاکت شود مبتلا
نژندی نیاید باسلام و دین / نیاید چنین دیو سرکش کمین
ولی چون بتقدیرشان خواری است / بداور کجا میل غمخواری است
به ذی قعده این فتنه شد بر ملا / که بارید از چرخ برق بلا
درآمد زمانِ طواف حرم / رسیده ز هر ملک خلقی بهم
رسیده ز مغرب سپاهِ بزرگ / سپهبد دران بود شاه سترگ
ز شام آمد عبدالله نامدار / بصد شوکت و لشکرِ بی شمار
هم از مصر عثمان شاه دلیر / سپاهش گه جنگ چون شرزه شیر

پی حج همه همگروه آمدند
چو گردون همه با شکوه آمدند

چو انبوه آمد سپاه گران
با سپهبدان و گرامی سران

دل و جان غالب بسی شاد شد
ز تیمار اسلام آزاد شد

همانگاه از نجد آمد سعود
به تیره دلی همچو چرخ کبود

سپاه گران همرهش بی شمار
سواران جنگی هزاران هزار

نهیبی درآمد با سپهبدان
که از دشت و کوه آمده شیرسان

بسی شد دل و جان غالب زبون
بجوشید در سینه سودای خون

بدل گفت ما را نباشد ظفر
گر نجدی چو آمد بدین کر و فر

سعود و جهاندار بنگاه خود
بچندین سپاهی بعزم نبرد

همان دم به پیچید غالب بسی
چو طالع نباشد کند چون کسی

خلائق چو از حج بپرداختند
سوی خیمه و بارگه تاختند

بفرمود غالب میان سپاه
که ای خسروان فلک بارگاه

چها وست رینگ زی دینیان
نگردید رخ را ازین کینیان

که اسلام ازینان بگشته زبون
جگر شد با سلامیان لخت خون

شما یکزمان ترکتازی کنید
به بی دینیان تیغ بازی کنید

چو مصری و شامی و غربی شهان
شنیدند این داستان ناگهان

بشورش چو دریای جوشان شدند
هم از خشمناکی خروشان شدند

که چون ست این کار و این سهم و رای
نباشد چنو کار هرگز بجای

که آسان نباشد چنین کارها
که پنهان درو هست دشوارها

صنم گفتن نجدی گنبد نبوی را و گرد آمدن با فگندنش و برکندن مزار اصحاب پاک رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم

چه گویم ز آهنگ و کردار او ۔ که دل پاره سازد چنین گفت گو

کسی را که دارد چنین دستگاه ۔ خدایا مده این سریر و کلاه

دل و جانش از قهر خود خون بکن ۔ ز چشمش روان رود جیحون بکن

نخستین سرش را بکن زیر خاک ۔ وگرنه جهانے شود دردناک

نزند چنین کس بود خوب تر ۔ که دلها بگردد از و پر حذر

با سلام ازین دیو عفریت کیش ۔ هزاران بلاها درآمد به پیش

چو بر اوج اقبال شد بخت وی ۔ به بندند از شهر دین رخت وی

همه کار و اژون از و شد پدید ۔ کسی این چنین رسم و آئین ندید

ز دین نبی کرد ا هر مینے ۔ عیان کرد نیرنگی و ریمنے

ز بس شوکت و حشمت و مال و جاه ۔ رسانید سر را بخورشید و ماه

بسوی مدینه روان شد چو باد ۔ با نبوه گردان عفریت نژاد

بدل داشت آهنگ شر از بدے ۔ بکندیدن گنبد احمدے

که تا زائران مزار رسول ۔ بسازند دل بی زیارت ملول

بگردند بعد طواف حرم ۔ دل و سینه کوبان ز بخت دژم

که این شیوهٔ بت پرستی بود ۔ بشرک درون پای بستی بود

بسنده نشد کار و بار بدے ۔ که کردند و نان زنا بخردے

مرا از چنین کیش عارست و ننگ
دلم از چنین کار بود دست تنگ

نخواهم که از امت احمدے
پدید آید این گونه رسم بدے

ازین بت پسی شرک گرد و عیان
که اسلام را زو در آید زیان

همه کار من بت شکستن بود
نه از مشرکے پای بستن بود

به یثرب چو زین عزم آمد روان
دل خود سیه کرد و تیره روان

نهیبے باهل مدینه نمود
بدین پروران خشم و کینه نمود

سحرگاه با لشکر تیره دل
سوے کاخ دین آمده بے گسل

به تیره درونان شورش نهاد
بفرمود کاسے لشکر پاک زاد

ببالاے گنبد بر آئید زود
کزو بت پرستے نباید فزود

شنیدند چون گمرهان این کلام
ببالای گنبد شدند ادج گام

همه دیو زادان تیره درون
فتادند یک یک همه سرنگون

دویدند چون شعله سوی سقر
جگر سوخته چون دماغ شرر

ز بالا بقعر سقر آمدند
بدوزخ دوان چون شرر آمدند

همین ست پاداش این گمرهان
که بودند بر کیش بد در جهان

چو این نقش نیرنگ پیدا بدید
ز حیرت بخود پشت دستے گزید

قبور همه پیروان رسول
که بودند در دین ز اهل قبول

بکندید از کاوش طبع دون
در آمد بقعر سقر سرنگون

نمودار شد روی شان از کفن
نموده ز خاک آن بهار چمن

نه ترسید از قهر حق آن پلید
که بر پشت او بود دیو مرید

بیفتادگان این چنین جنگ داشت | به آزادگان شوق آهنگ داشت
نبودش خیالی به روز جزا | چو شیطان همی بود نخوت فزا

ظفر یافتن وهابیان بر کربلای معلی

چو نجدی ظفر یافته بر حجاز | شده مشتعل در دلش نار آز
به فوج گران تاخت بر کربلا | فتادند مردم به کرب و بلا
بکردار خود در گذشت از یزید | به جور و جفا گفت هل من مزید
چو تیغ جفا بر کشید از نیام | نمانده کسے از خواص و عوام
چو باشقی نمانده کسے از ذکور | رسیده به قلب حزینش سرور

آمدن منشور سلطان روم بنام محمد علی باشا خدیو مصر برای فرستادن عساکر شاهی سوی مکه و مدینه بدفع وهابیان از مکه و مدینه

رسیده چو در گوش سلطان روم | که در مکه از نجدیان شد هجوم
غمین گشت سلطان ازین کار سخت | دلش گشت از غصه اش لخت لخت
باندیشه شوریده ازین کارزار | برآشفت از گردش روزگار
همان روم شه نامور حکم داد | به تحریر منشور روشن سواد
تو برکند از بیخ ایشان درخت | بروی خسان تاز چون باد سخت
بقا چند بد او دست مصر راند | میانجی نظر سان هیون بر جهاند
بوادی مصر آمد از راه دور | بکرده ز دریای مصری عبور
سوی مصر آمد رخ آراسته | چو دولت رخ خویش پیراسته

محمد علی چون شنید این خبر / هم از نامهٔ خسرو نامور
به درگاه شاهی وی را بار داد / به تعظیم منشور بر پا ستاد
گرفته از و نامهٔ نامور / بیامد سوی تخت با زیب و فر
چو برخواند پیغام سلطان روم / بدریافت احوال نجدی شوم
بقاصد بفرمود کای نیک بخت / بکن عرض کای خسرو تاج و تخت
من اینک بتازم ز راه حجاز / به بیت الحرم می کنم ترکتاز
سوی مکه آیم به پیل و سپاه / کنم حشر برپا در آوردگاه
به مکه چنان ترکتازی کنم / که گردون ز دون برزمین افگنم
چو گفتار شاهی میانجی شنید / دل او چو دریای جوشان دمید
به پیشش بآداب شاهی ستاد / بروی‌اش سر و دست و گردن نهاد
بگردید از بارگاه شهی / برآراسته از لباس رهی
بشد ره سپر سوی اقصای روم / تهی کرده دل را ز رنج و هموم
بیامد بدرگاه شاه جهان / برسم رسولان کار آگهان
به پیشش جبین سای تسلیم شد / دلش وقف آئین تعظیم شد
وزان پس بگفت ای شه تاج و تخت / توئی در جهان شاه بیدار بخت
سوی مصر برداشتم گام خویش / سوی شاه اسلام باداد و کیش
بدادم چنین نامهٔ نغز تو / بدیدم که سازد چسان گفت و گو
چو برخواند پیغام شاه بزرگ / پسندید حکمت ز رای سترگ
وزان پس بفرمود با من دلیر / بغرش بگردار غرنده شیر

گر گردن بحکم تو بنهاده ام
همه کار در دست تو داده ام

چو برقم به امر تو چالاک و چست
نباشم چو خاشاک زنهار سست

سوی نجدیان ترکتازی کنم
بسرهای شان تیغ بازی کنم

ز مکه برون نجدیان را کنم
بران آتش تیز خاک افگنم

کنم سر بسر نجدیان را هلاک
دل و جان اینان کنم چاک چاک

ز قاصد چو شه در شنفت این پیام
بسی از سپهدار شد شادکام

بسی آفرین خواند بر رای او
که پیدا شد از مهر او رنگ و بو

فرستادن محمد علی باشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی ینبع و مصاف کردن طوسون بعثمان مضایقی بر ینبع و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جده

محمد علی شاه با رای و هوش
زوبا بیان داشت در سینه جوش

به طوسون دانا بفرمود شاه
به ینبع برو با درفش و سپاه

چو بشنید طوسون بگردید چست
پی رزم دل را نکرد ایچ سست

همی خاست با فوج جنگی دلیر
به ینبع در آمد چو غرنده شیر

چو بشنید عثمان که آمد سپاه
ز سوی خدیو زمن کینه خواه

بجنبید چون کوه از جای خویش
پی جنگ طوسون پا بند کیش

چو طوسون چنین دید شد کینه خواه
بیامد به پیشش به پیل و سپاه

صفوف یلان را بصحرا کشید
بیالید چون لشکر خود بدید

وزان پس شده گرم بازار جنگ — بشمشیر و گوپال و تیر و تفنگ
ولی شاه عثمان بشد سخت کوش — بطوسون ز جنگش بر آمد خروش
هزیمت بافواج طوسون رسید — سپاهش سو مصر زانجا رمید
گزیدی همی دست طوسون بجنگ — که در خاک شد غیرت و نام و ننگ
محمد علی این خبر چون شنید — ز غیرت همی پشت دستی گزید
سپاهی فرستاد سویش دمان — که از شر دشمن شود در امان
چو از دور آمد غباری پدید — دل و جان طوسون چو گل بردمید
بطوسون ازین لشکر کینه خواه — بشد سهل آهنگ آوردگاه
درآمد بصحرا چو غرنده شیر — کشیده صفوف سپاه دلیر
چو عثمان بدید این سپاه گران — که بودی چو ریگ از کران تا کران
بترسید و ترسنده آمد بجنگ — ز نامردی سست بازوی و چنگ
قوی دل بعنبر بد طوسون دلیر — درآمد به پیش سپه همچو شیر
شکستی درآورد در لشکرش — بغارت بداد آن همه کشورش
سپاهش بسی کشته شد روز جنگ — بسی جان بداد از ره نام و ننگ
پس آنگاه عزم مدینه نمود — در انجا جز این قوم بد خو نبود
ندیدند در خود چو تاب ستیز — گرفتند این قوم راه گریز
به طیبه در شهر کردند بند — که حاصل شود ایمنی از گزند
بیاراست طوسون رهی از سرنگ — که تا زو شود نجدیان بی درنگ
بیفتاد دیوار از جای خویش — بگشتند نجدی ازان سینه ریش

به یک حمله طوسون به طیبه رسید — که در نجدیان شد قیامت پدید
در آمد به طیبه قوی کرده دل — نبوده با وهیچ گونه گسل
کشید از میان تیغ خارا فگار — بر آورد از قوم نجدی دمار
چو از نجدیان کشته شد یک هزار — با ایشان نمانده رهی جز فرار
پس ایشان سو قلعه بگریختند — عرق از جبینهای خود ریختند
چو طوسون فسون سازی شان شنید — حصاری ز لشکر بر ایشان کشید
نمانده در ایشان چو یارای جنگ — بگشتند از بزدلی پای لنگ
چو روباه تزویر کردند پیش — که تا سر بر آرند از جای خویش
ولی مصریان شجاعت شعار — نکردند بر قول شان اعتبار
پس آنگه کشیدند تیغ از غلاف — شده طیبه از نجدیان پاک و صاف
در آورد طیبه بزیر قلم — به دشمن ز تیغش در آمد الم
نگارید نامه بسوی پدر — که نجدی زمین گشت زیر و زبر
وز آن جا روان شد ز دریای شور — سو جده با لشکر مصر و تور

آمدن طوسون در جده و گریختن نجدیان از مکه

به ینبع چو طوسون در آویز بود — سپاه حج در آمد به مکه سعود
نبودش ز آهنگ طوسون خبر — که آید به مکه به زیب و بفر
پس حج روان شد بدرعیه شاد — نبودش ز مکر فلک هیچ یاد
وز آن پس بجده چو طوسون رسید — دل غالب از مقدمش بر دمید
همه راز هائی که دیرینه داشت — فرو خواند و بر رای طوسون گذاشت

باقصای مکه درافتاد شور — که آمد بجده سپاهی ز تور

چو در نجدیان فاش شد این خبر — ز مصر آمده عسکر کینه ور

دل شان نمانده بجا زین خبر — پراگنده شد جان شان سربسر

ز مکه سوی نجد بگریختند — با خوان خود باهم آمیختند

چو طوسون ز جده به مکه رسید — بطائف دل نجدیان در تپید

ز طائف رمیدند مانند گور — که شد گوش شان جای غوغا و شور

رمیدند تا نجد از بیم او — که طوسون ز کینه بود جنگ جو

چو طوسون چنین دید گردید شاد — سپاسی بیزدان همی کرد یاد

ز فتنه همه مکه را کرد پاک — بکرده دل دشمنان چاک چاک

نگارید نامه بدرگاه شاه — که چون آمدم با درفش و سپاه

دراطراف مکه ز آهنگ من — دل دیو بگداخت از جنگ من

ز مکه سوی نجد با بیم رفت — سپاس خدا آنکه دژخیم رفت

کنون چیست فرمان و حکم شهی — که از دشمن این مرز گشته تهی

محمد علی چون بخواند این پیام — ز کردار فرزند شد شادکام

بجنبید و آهنگ مکه نمود — ز نجدی بدل باب کینه کشود

بفرمود تا لشکری بی شمار — بدرگاهش آمد هزاران هزار

استیلای مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون وی را بسوی مصر

نگهدار از ریو او جان خویش | که خواهد بزد بر دولت زخم نیش
سحرگه بزد کار با هوش و رای | ز طائف بمصر شد رهنمای
ز دریا بمصر آمد آن سرفراز | بسوی خدیو جهان بانیاز
ببر وند او را به سلطان روم | که تا قتل گردد دران مرز و بوم
خبر شد میان کهان و مهان | که ایدون در آمد سر گمرهان
دو چشمانش از جوش دل جوی خون | ز قهر شه روم لرزان درون
بجیب و گریبان سر آویخته | بدامان خود اشک خون ریخته
ز هر سو در آمد گروها گروه | بدیدار او با وقار و شکوه
برویش نه دیدی کس از چشم مهر | تو گفتی ازو گشت گردان سپهر
سبک گشت در چشم هر کس چو کاه | که آمد چنین کار ازان روسیاه
وزان پس به تشهیر او گفت شاه | چو زندانیان الم دستگاه
همی رفت در کوی و برزن دوان | سیاه شهی گرد و پیشش روان
بآخر پس این چنین پیچ و تاب | بکشتند او را بچندین عذاب

در آمدن محمد علی پاشا خدیو مصر در میان مکه

چو از کار عثمان دلش شاد شد | ز اندیشهٔ کار آزاد شد
بجنبید چون کوه از جایگاه | ز دریا بجده کشیده سپاه
چو آمد به مکه شه نامدار | همه مکیان را بشد افتخار
دل غالب از مقدمش شاد گشت | ز رنج و محن جانش آزاد گشت
چو طوسون پدر را هم از راه دید | به پیشش چو باد سحرگه دوید

پیاده شدش بر زمین خاک بوس | زشادی دو رخساره اش سندروس
پدر چون رخ زرد خود را بدید | چو گل از نسیم بهارے دمید
گرفتش به مهر درون در کنار | زتمکین بداد اش بشاهان وقار
بپرسید افسانهٔ ساز جنگ | پسر خواند آن داستان بی درنگ
دل شاه از راے او شاد شد | زخصمان دل و جانش آزاد شد
بسے آفرین کرد برکار او | که دیدش چنین پهلوِ جنگ جو

گفتار در مردن سعود سپهدار دعیه

چو برگشت آئین گردان سپهر | رخ خویش بر گاشته سوی مهر
دلش سوخت برکار اسلامیان | که آمد بر اسلام یکسر زیان
بگردید از کار و آئین خویش | زوہا بیان گشت تا سینه ریش
قضا را سعود سپهدار مرد | بجان آفرین جان خود را سپرد
زدنیا بعصیان و خوارے برفت | سو نار و رخ جگر کرده تفت
روانش چو پیش پیمبر رسید | بجز پاے خود دیدهٔ او ندید
در آشوب عصیان پریشان شد او | به پیش نبی اشک افشان شد او
دلی نیست سودی زگریانیش | نمی داشت نفعے زبر پانیش
که بود از شفاعت دلش نا امید | زعصیان دو رخساره اش شنبلید
بکردار خود دست حسرت گزید | چو در پیش خود نقش و اژدن بدید
هر آنچه که فهمید عکسش نمود | خلافش همه پرده پیشش گشود
همه ژاژی او بشد آشکار | به پیش پیمبر گزو گشت خوار

بعصیان دل و جان او رام شد | بپاداش کز بهاے او دام شد
قضا دامیار ست و از دون نما | منه پا بدام و مشو مبتلا
چه از رسم اسلاف بر داشتے | خلافش ببین انچه پنداشتے
ترا رائے تو عاقبت کرد خوار | مکن کار بر رائے خود زینهار
بقرآن و سنت کشا چشم خویش | ز دانش مکن اجتهادات بیش
قیاس همه مجتهد را بگیر | مشو در کمند خیالت اسیر
که رای تو زشت ست و فکر تو بد | مزن در شریعت چنین رای خود
چه دیده سعود از خلاف رسول | بجز نا خوشے نبے و بتول

استیلای خدیو مصر بر قبائل عسیر و ظفر یافتن بر ایشان

ز اقصای طائف چو پرداخت شاه | روان کرد سوی عسیران سپاه
عسیران شنیدند چون این خبر | که آید بما لشکر کینه ور
سپاهے بهم گرد کردند زود | نژندے و ادبار رخ را نمود
چو آمد بروے عسیران سپاه | عیان شد دران بادیه حشرگاه
هجوم سواران ترکی لباس | همی بر رخ شان بزد دست یاس
رسیدند همچون شغالان ز جاے | نماندند در جنگ ایشان بپاے
سواران جنگے تعاقب کنان | سنان در سنان و عنان در عنان
رسیدند و کشتند آن قوم را | که انداخت در مکه برق بلا
بروے زمین کرد پامال شان | ندیده کسے از عسیران نشان
مرآن مرز را کرد یکسر خراب | نه بگذاشت جز سایهٔ آفتاب

وزان جا سوی تربه برداشت گام   چو خورشید کرده وزانجا خرام
باقصای وادی تربه رسید   وزان بوم جز خار وحشت ندید

ظفر یافتن محمد علی باشا خدیو مصر بر تربه و رینه و بیشه در رفتن او بسوی مکه

خدیو جهان چون به تربه رسید   دل نجدیان را ز خنجر درید
رسیدند از تربه از بیم او   عیان شد ز نامردمی رنگ و بو
درآمد به تربه چو مصری سپاه   بشد مهر گردون ته گرد راه
به تربه سه روزی اقامت گزید   وزان پس باقصای رینه دوید
دل رینیان زو بگشته زبون   شده دیدهٔ شان پر از موج خون
گذشتند از کیش آلوده دین   بگشتند از شرع ملت گزین
فتادند بر پای شه همچو خاک   که ما را ز قهرت نسازی هلاک
به پیشش تو اکنون مسلمان شدیم   ز فیض تو با دین و ایمان شدیم
خدیو زمن عجز ایشان چو دید   به تیماریشان دلش بر دمید
غمین شد به بیچارگیهای شان   در ایشان ندید از شقاوت نشان
امان داد از تیغ و گوپال خویش   دل مستمندان نفرمود ریش
به دینار و گوهر پریشان نواخت   بفرخندگی کار ایشان بساخت
وزان پس سو بیشه بسپرد راه   به بیشه درآورد خیل و سپاه
به بیشه درآمد زوادی دلیر   چو در بیشهٔ خویش غرنده شیر

همه بیشیان زو هراسان شدند ز آهنگ او سخت حیران شدند
مر آن بیشیان را سراسر نواخت ز مهر و وفا جان ایشان بباخت
وزان پس سوی مکه برداشت گام چو مه کرده منزل بمنزل خرام

رفتن محمد علی باشا سوی مصر و صلح کردن طوسون با عبد الله بن سعود والی درعیه و نامنظور کردن محمد علی باشا

محمد علی چون زبون کردشان ته خاک گشتند آن سرکشان
از آن پس سوی مصر محمل ببست چو لیلا ز درد و غم نجد رست
درآمد بجده روان کرده شاد بکشتی سوی مصر رخ را نهاد
سوی مصر آمد رخ افروخته درون همه دشمنان سوخته
حسن را بفرمود کای نیک رای بجایم تو در مکه باشی بجای
همه مکیان را ز انصاف داد نوازش بفرما که این ست یاد
بگیتی نباشد بجز عدل داد ز شاهان پیشین همین ست یاد
حسن پند ناصح بخاطر گزید نه پندی ازین خوب تر کس شنید
دران جا چو طرح اقامت فگند ازان سرزمین بیخ بیداد کند
ز داد و دهشش شهر آباد کرد عدالت دران شهر بنیاد کرد
بدرویش می داد دینار و زر بخدمت گدا را ببستی کمر
بطوسون بفرمود کای نامدار برآری ز دیو و مسنده دمار
چو بشنید طوسون ببوسید خاک که بادا فدای تنت جان پاک

۱۲۳۳

به فر تو در صف نبرد آورم | دل بدسگالان بدرد آورم
بسوزم بن و بیخ ناپاک دیو | ز وهابیان اندر آرم غریو
کنم نام وهابیان زیر خاک | کنم گیتی از لشکر کفر پاک
پس انگاه طوسون علم برفراشت | بهر کشور و بوم سر برفراشت
هران کو ز فرمان او سر کشید | بزودی سرش را ز خنجر برید
شب و روز جائی سپه نارسید | همیدون تاخت تا حصن خیبر رسید
قریب بشتانا چو لشکر رسید | ز حیرت عدو لب بدندان گزید
ازان جیش خونخوار بگشاد لب | که شد روز ما تیره چون تیره شب
چه چاره سگالیم با این سپاه | چگونه در آئیم در رزمگاه
که نتوان بجبر و جفا ساختن | تن خود بآتش در انداختن
فرستاد پیغام بهر امان | که تا ایمنی باشدش از زیان
قضا را به طوسون والا گهر | فرشته خصال و شه نامور
خبر کرد جاسوسکی زراه دور | رسیده کنون قاصد باشعور
هم از زیرکی و هم از بخردی | نمایان بسیمای او موبدی
بطوسون چو جاسوس گفت این سخن | بفرمود آوردش او را سوی من
ورا بار دادند در بارگاه | چو آمد به پیشش فگنده کلاه
پرستندگی را بکرد آشکار | دعا کرد کای خسرو باوقار
ز بخت تو پاینده دولت رهی | بفر تو زیبا کلاه شهی
مبادا چو تو در جهان شهریار | که کردار دین از تو شد یادگار

زعبداللہ اینک پیام آورم | رسانم بتو از برادرم
وزان پس باو نامۂ صلح داد | چو طوسون چنین نامہ را برگشاد
فرو خواند آنرا ز سر تا بہ بن | ندیدہ بجز آشتی یک سخن
پسندید ہر کار و کردار او | بسنجید در صدق گفتار او
چو در صدق کامل عیارش بیافت | رخ خویش از جنگ و ناورد تافت
گزین کرد رایش بدانشوری | کلامش بسنجید در بہتری
وزان پس بقاصد ز الطاف دید | بفرمود کین روز شد روز عید
زعبداللہ آنچہ کہ خواندم سخن | در و مہر دیدم ز سر تا بہ بن
چو رایش بصلح ست دیدم صواب | مگر ہست پیمان شکن را عذاب
بہ پیمان خود استواری بکن | برین عہد خود پایداری بکن
وگرنہ ہمان تیغ و شمشیر ہست | بہ ملکت ہمان بارش تیر ہست
دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت | بقاصد عطا کرد و کینہ گذاشت
چو قاصد چنین سرفرازی بدید | دلش از خوشی ہمچو گل بر دمید
پرستش کنان گشت در بارگاہ | بیامد برون تا بہ ایوان شاہ
ہیون را سوی شہر درعیہ راند | بیامد بدرگاہ و آن نامہ خواند
چو سردار درعیہ نامہ شنفت | چو گل از نسیم بہاری شگفت
سپاسی بایزد بسی کرد یاد | کہ از ما چنین ابر تیرہ گشاد
شہ مصر چون آشتی را شنید | بہ پیچید و دست تاسف گزید
بطوسون ازین صلح شد خشمناک | زخشم پدر گشت طوسون بہ باک

به عبدالله از نقض پیمان نگاشت	مرآن رسم مهر و وفا را گذاشت

گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را بمصر و مردن طوسون

چو طوسون باورنگ وزی نشست ... کلاه شهی را بتارک شکست

مزین شد از جلوه اش بارگاه ... برویش خجل گشت خورشید و ماه

که آمد میانجی ز درگاه شاه ... ورا بار داد اندران بارگاه

پیام پدر را بفرزند داد ... چو آن نامه فرزند نیکو گشاد

عیان شد به سیماش رنگ نشاط ... نموده ز جانش بسی انبساط

منادی همانگه بلشکر بداد ... که رخ را سو مصر باید نهاد

بسوی خدیو سپهبد روم ... به پابوس او بنده آسا دوم

سحرگاه برخاست خیل و سپاه ... که طوسون برون آمد از بارگاه

ز دریا سو مصر راهی شدند ... طرب خیز خیل و سپاهی شدند

رسیدند در مصر وقت سحر ... بصد جاه و حشمت بصد شان و فر

شه مصر چون مقدمش را شنید ... ز خرگه بایوان شاهی رسید

بفرمود تا مصر آراستند ... به پیرایهٔ نو بپیراستند

پی مقدمش ضرب توپ کرد ... که برخاست از چرخ گردنده گرد

خدیو جهان چون پسر را بدید ... ز چشمان او اشک گلگون چکید

کشیده بصد مهر او را ببر ... بیفتاد طوسون بپای پدر

پیاپی سفر کرده از حکم شاه | بدرعیه آمد به فوج و سپاه

چو درعیه را دید حیران بماند | همه فوج و لشکر هراسان بماند

که درعیه را قلعها بود پنج | پر از لشکر و تیغ و دینار و گنج

خدایا چگونه شوم فتح یاب | که از دیدنش زهره شد مثل آب

تو ئی آنکه دادے مرا برترے | تو ئی آنکه دادے مرا افسرے

من اینک بدرگاه تو بنده ام | بفرمان و حکمت سر افگنده ام

سر نجدیان را تو مکسور کن | ز دل غصه و رنج و غم دور کن

چو عبد الله این دید خونابه خورد | چو غنچه ز باد سموم فسرد

درآمد به میدان پیکارگے | نمی دید کس را به غمخوارگے

چو آن آتشین پیکر آمد بدشت | پر آتش ز آسیب او دشت گشت

ز نوک سنانش هوا چاک چاک | ز سم ستورش زمین زیر خاک

بفرمود با فوج هشیار باش | نه هنگام خواب است بیدار باش

صفوف سپه را بمیدان کشید | تو گفتے که صبح قیامت دمید

همه گرز و تیغ و سنان آختند | پئے رزم بر قلعها تاختند

برافروخت از هر دو سو کارزار | بشورید آوازهٔ گیر و دار

صداهای تنبور شوریده گوش | بکروبیان زد بگیتے خروش

ترنگیدن تیغ در دشت جنگ | همی کافت دل در تن خاره سنگ

به شمشیر کین در هم آویختند | به گرز و به گوپال آمیختند

سپهبد چو آتش فشانی نمود　　برآمد ز هر سو ز هر قلعه دود

پیاپی همه قلعها فتح کرد　　گرد و آتش نجدیان گشت سرد

براهیم شد خیره در رزمگاه　　بیورش درآورد خیل و سپاه

چنان تنگ شد عرصهٔ کارزار　　که از جان نجدی برآمد دمار

هزیمت بعبد اللہ آمد پدید　　سواری به میدان هیجا ندید

دل و دست جنگ آوران گوان　　بشد خاک از جنگ آتش فشان

چو سردار درعیه مجبور شد　　همه کبر و نخوت ز سر دور شد

فرستاد قاصد ز بهر امان　　ندیده درین معرکه جز زیان

براهیم برداشت از جنگ دست　　بدل از می خرمی گشت مست

بلشکرگه آورد او را فراز　　ز میدان کین با ظفر گشت باز

میان سپاهش نظر بند کرد　　ز درعیه آورد یک باره گرد

مر آن درعیان را بغارت سپرد　　همه مال و زر را بلشکر سپرد

اینی ز لشکر گزین کرد شاه　　بدو داد اکلیل و تخت و سپاه

بدرعیه دادش ورا سروری　　هم اعزاز کرد و سرافسری

چنین ست آئین گردان سپهر　　گهی جور و قهر و گهی لطف و مهر

ز درعیه گردید با فرهی　　بسر بر نهاده کلاه شهی

سوی مصر آمد ز راه یمن　　ز تیغش یمن گشت آتش فگن

چو در مصر آمد رخ افروخته　　درون همه دشمنان سوخته

شه مصر شد خرم از کار او　　پسندیده هم رای بیدار او

چو عبد الله آمد به پیش خدیو
تو گویی که در شیشه شد بند دیو

ازان جایگه پیش سلطان روم
رسیده بزنجیر باغی شوم

به قسطنطنیه ازین حال رفت
دل و جانش از نار غم گشته تفت

نمودند تشهیر او اولا
پس انگه بریدند سر را ز تن

همه خان و مانش جگر چاک شد
بسرهای شان سر بسر خاک شد

چنین ست کیش سرای سپنج
گهی عیش بنماید و گاه رنج

کجا هست آن نجدی شوره بخت
که تا سر کشیدی باقبال و بخت

کجا هست دهاسپلے دیو زاد
که آیین بد را بگیتی نهاد

ور آخر به ناکامی خویش مرد
همه دین و ملت بتاراج برد

خاتمه

بحمد الله این جوهر تابناک
درخشنده گردید چون نور پاک

چو طبعم درین داستان نکته راند
سخن را باوج بلاغت رساند

دلم چون درین بحر شد نکته ریز
گهر از زبانم شده لمعه خیز

چمن آفرینم ز رنگ بیان — ارم را کنم ارمغانی عیان
درین روضه از خامه ام گل دمید — بسی غنچه از شاخ طبعم چکید
ز معنی نوی نقش بربسته ام — ز خال و خط ظاهری رسته ام
زبانم درین دفتر ارجمند — برنگین بیانی نشد کاربند
گهی بزم از من شود عیش ساز — گهی رزم از من کند ترکتاز
درین داستان خامه ام چون سنان — بدشت نبردست چالش کنان
ز تیغ و سنان چون شدم نکته ساز — نکردم به معنی در بزم باز
سر من بپیچید ازین نای و نوش — که تا برکشیدم بمیدان خروش
یلی در بیانم کند ترکتاز — در جنگ را چون کند خامه باز
دلم از نظامی بود فیض یاب — ز تعلیم روحی ست این آب و تاب
ازو در دلم جوش مضمون بود — ازو قطره ام رود جیحون بود
شراری فروزم چو در کارزار — ز تاثیر آذر برآرم دمار

رموزے کہ از فیض او یافتم — تجلی ز طور بیان تافتم

فغان چون بطور معانی زدم — بہ موسے دم لن ترانی زدم

شب من ز فکر معانی ست روز — کہ تا لمعۂ دل شدہ مہ فروز

مہ من بود معنی پاک من — کہ در سینہ ام شد تجلی فگن

سرم از دماغ صفا پرورے — کند در معانی ضیا گسترے

یقین دان کہ چون نکتہ سازی کنم — بدل از مہ و مہر بازی کنم

درین داستان چون سخن راندہ ام — ز تعقید دست خود افشاندہ ام

مصفا معانی ست در نظم من — پرے را نماید چو مینا سخن

درین دفتر از قصۂ نجدیان — بتفصیل کردم سراسر بیان

ز تاریخ نجدے چو بنگاشتم — سخن بر رہ راستے داشتم

نگفتم کلامے بجز راستے — فروغے نہ پیدا کند کاستے

پی راستان راستیہا بجاست — کز اینان بجز راستی ناروا ست

ز عاجز تو این داستان یاد دار
کہ این قصہ از وی بود یادگار

لغت

[illegible]

[illegible]

قصیده در نعت نبی اکرم صلے اللہ علیہ وآلہ و

خوشا دمی کہ مرا شوقِ دل شود ہمراہ ... زہند رخت بہ بندم بسوی بیت
بجای بدرقہ ام بس بود حدیثِ نبی ... بجای توشہ حمائل کنم کلا
سزد کہ پای زسر گرد د اندرین وادی ... چو آفتاب شوم رہ نورد شام
بعید نیست کہ با جذب شوق پای طلب ... دو دم بشوکت جولان برنگ پا
حرامیانِ رہِ دین زبس بتاراج اند ... بدرگہ حرم آیم دوان برا
زصبح تا سرِ شام و زشام تا بہ سحر ... کنم طواف حرم گہ چو مہر و گاہ
زجوشِ مستیِ لبّیک و نغمۂ تسبیح ... شگفتہ بہوا از سرِ نشاط
بآب چشمۂ زمزم سفید می سازم ... چہ غم کہ نامۂ من مکمل شدہ است
بسنگ اسود رخسار زر روے مالم ... بدان مشابہ کہ بر روی کہربا
کنم زصدق و صفا سعی در صفا مروہ ... شود نصیب بسکد و شیم زک
لب از حلاوتِ لبیک کامیاب شود ... زبان بکام رسد از ادای
چو فارغ از ہمہ ارکان حج کعبہ شوم ... سوی مدینہ کشم محمل زبیت
ستارہ زار ببینم چو آسمان برین ... حریم آن حرم محترم زنقش
چو سجدہ گاہ من آن خاک آستان گردد ... زرشکِ جبہۂ من داغ می شود
دران مکان مقدس بصد نیاز و ادب ... زبان بہ نعت کشایم کہ یا
تو شاہِ ملک جہانی و میر کون و مکان ... ملائک آمدہ در موکب تو خیل و
عقیق ہم شدہ بیرنگ و لعل ہم بیقدر ... حدیثِ لعلِ لبت تا فتادہ د
برم چو مہر تو زیر زمین شگفت مدان ... گرم زخاک دمد جای سبزہ مہر گ

کشتی چو محمل قدر بلند و شوکت خویش | زند چو چرخ برین جبرئیل صد خرگاه

بسوز هجر تو لب خشک و چشم تر دارم | همین بس است بر اثبات دعویم دو گواه

غلام خویشتنم خوان که افتخار منست | حضیض مرتبه دانم خطاب والاجاه

بدامن کرم و لطف تو که هست دراز | چرا نه چنگ زنم نیست دست من کوتاه

چو خوان نعمت عامت بود وسیع و فراخ | چرا نه بهره برم از نعیم این درگاه

به بحر نعت تو کامد محیط بی پایان | چسان مدیح سرا دست و پا زند شناه

ز هول روز قیامت چرا خطر دارم | خدا غفور و رحیم است و تو شفاعت خواه

خدای را مددی کن که شد سفینهٔ من | ز تند باد مخالف به بحر هند تباه

حدیث تست اگرچه شکرفشان دهان | نگاهدار عسل را ز تلخی افواه

ز رهزنی و مکر و مکاید اخوان | نگاهدار مرا تا نیفتم اندر چاه

ز شور فتنهٔ لا مذهبان کج آهنگ | زبان من شده تلخی فشان ناله و آه

سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا | هوای نغمه کجا و کجا صفیر آه

چنانکه مردم دانا گریزد از جاهل | سزد ز صحبت این ناکسان مرا اکراه

جماعتی بفسون غول راه دین بینم | مرا امان تو بده از طریقهٔ گمراه

بحکم ناطق فرقان بعالم امکان | کسیکه گشت مطیعت فَقَد اَطاعَ الله

بعین لطف و عنایت که کیمیا اثر است | بحال عاجز مشتاق کن نگاهی گاه

امید هست که سازد بمرگ شیرین کام | بشهد اَشهَدُ اَن لا اِلٰهَ اِلّا الله

قصیدهٔ غرا در فضل بلدهٔ مولد نبوی و مدح علامهٔ لکهنوی و قدح منکرین عنو

این خیالی می نماید یا نمایان هست خواب | کاین منم بر بام رفعت بعد چندین اضطراب

عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش — زانکه دارد از کرم حق توبه را مفتوح باب

توبها کردم ز کردار و ز گفتاری که داشت — مومنان هند را در اختلاف و اضطراب

تابع نعمان شدم در قول و فعل و اعتقاد — گردم از هر زه درائی با دل صاف اجتناب

آنچه گفتا پیش مردم کرد در تحریر جمع — تا به پیش منکران گفتن توان اینک کتاب

قهرمان شرع چون دید آنهمه گفتار او — گفت رو اکنون بعذر توبه رستی از عذاب

گشت از مکه برون زین حیله مردی پرفسون — سوی طیبه تا نماید خویش را از اهل صواب

برخلاف مذهب خود گشت عامل از فریب — ورنه اهل مشربش زین سیر دارند اجتناب

هر که از شرع رسول الله رو برتافته — کی گذارد قسوتش کان شاه را بوسد جناب

الغرض بشتافت در رجعت ز طیبه سوی هند — شکل غول از اسم اعظم صورت دیو از شهاب

بسکه می ترسید از افشای راز خبث خویش — داشت روی خویش از اهل فراست در حجاب

لاجرم دیگر بسوی کعبه حق رخ نکرد — شد بسوم هند با صد اضطراب و پیچ و تاب

شد خبر در هند کامد حاجی هندی نژاد — شسته چرک اعتقاد زشت را از هفت آب

ترک باطل کرده حق بگرفته و بی اشتباه — انه قد فاز من قد جاءه ثم اناب

زین سخن از پیر دانش شور و غوغا شد بلند — کانچه می گویند مردم جمله زور است و کذاب

شیخ ما از رنگ مذهب گشت راسخ تر ز پیش — یا وه شستندش بآب بل بهفتاد آب ناب

گر بمکه رفت و باز آمد همان میدان که بود — شیخ ما یکسان و یکرنگ است در اوب و ذهاب

گر کند انکار این معنی بگو تا آورد — بار دیگر سوی مکه رو دی بی شرم و حجاب

ور بود عذر تهیدستی من اینک ضامنم — صرف راه او را ابد بلی در ذهاب و در ایاب

چون رود در پرده آن رازی که دانندش همه — اهل هند و روم و شام و مصر و بلخ و فاریاب

ذکر اولادِ قیدو زن غیر مقلدین

الغرض این قوم را سرمایه نبود جز دروغ
راستی رخ تافت زیشان چون طهارت از کلاب

درمیان هند مشهور اند زین فرقه دو کس
کز پی این قوم مرجع ذات شانست و مآب

آن یکی حالش شنیدی دیگری را گوش کن
تا زداید از دل صاف تو زنگ ارتیاب

بود در قنوج مردی فاضلی پر پایهٔ
در نسب می داشت با آل پیمبر انتساب

راه سنت رفته حق بنموده راه جفتش
یافت از پروردگار خویشتن فرزند ثواب

گر سخی سر پارهٔ آمد رود در بند نکاح
نفس را ایمن نمود از فتنهٔ عهد شباب

لیک اهل چوره می گویند کان زیبا جبین
در نسب می داشت تنگیری بوجه اعتراض

زان زن منکوره طفلی بوالعجب آمد پدید
هر که دیدی روی او گفت انه شیئ عجاب

تربیت بگرفت روزی چند در آغوش مهر
بهر دنیا می ولی هر روزه میبودش طلاب

از تهیدستی دلش صد چاک همچون پیرهن
بهر مرداری بهر سو رفت مانند غراب

از نکاح بانوی در یا کفی صاحب لِی
پای او ناگه بگنج آمد درین دیر خراب

شد بگردون از همان راهی که آمد بر زمین
تا میان اهل دنیا گشت نوابش خطاب

دولت دنیا چو دادش دست رخ از حق بتافت
کرد از دین حنیفی احتراز و اجتناب

مکه و هندوستان را گفت گاهی دار حرب
نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب

گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل اجتهاد
پور تیمیه از و افضل بود بی ارتیاب

گاه گفتا خویش را حامی دین و بس
وز رهِ تحقیق بر گردیده جمله شیخ و شاب

محفل میلادِ احمد کان ز طاعات حق ست
کرد از وی منع این بیهوده بی شرم و حجاب

نائبان خویش را بگماشت در هر کشوری
تا بچاهِ گمرهی انداخت خلقی بی حساب

خواست تا گردد بملک هند امام باشکوه
پس شود سلطان این خطه بهی ناصواب

بسکه بگشاده زبان طعنه بر اهل کمال   کرد مجرا از یاوه و بیهوده گوییها کتاب

یکسر احوالِ اوکان جمله فسق ست و فجور   بر زبان خویش ناورده م زبیم اغتیاب

عاقبت بگماشته بروی عزیزی فی و انتقام   فاضلے فطنت مآب عالمی حکمت ایاب

حاجیِ بیت الٰهی با دل صاف اعتقاد   واقف اسرار سنت حافظ فصل الخطاب

کرد شمع علم روشن همچو آبای کرام   یافته عز و معالی در مثال جد و باب

بندهٔ حلقه بگوشش صد چو پور تیمیه   رفته فرق فخر خدامش ازان سوی سحاب

قاضیِ شوکان به پیش آن گل باغ حدیث   همچو آن خاریکه خشک ست نه دارد رنگ و آب

جملهٔ زلات آن کز حصر و احصا بود بیش   اندکی را کرد املا در میان شیخ و شاب

تا همه دانند کان نواب قصر گر ہے   نیستش از علم بهره فی ز سنت نه از کتاب

چون ازان غضبان رزنانی خدا بروی گماشت   تا جلالش شد خیال و گشت آب او سراب

جرم او ثابت شده حکام پارلمنٹ را   حکم گورنمنٹ آمد رفت تمغا و خطاب

در دمی از خدمت سرکاریش معزول گشت   عهدهٔ نوابیش مسلوب شد با صد عتاب

آن امیر الملکیش شد محو چون حرف غلط   قصر والاجاهیش بشکست چون جسم حباب

بهر دنیای دنی دین داد و حیف آنهم نماند   تف برین دنیای دون کو بود چون نقشی بر آب

این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن و طعن   بر مطیعانِ امام اعظم عالی جناب

چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد در دو جهان   میلش اندر طعنهٔ پاکان بود با عیب عاب

منتِ ایزد که از حق کرد باطل را جدا   نور حق را پرتو افگن کرد همچون آفتاب

در ظهور آمد همی دون انچه بود اندر بطون   منکشف گردید اکنون انچه بود اندر حجاب

اِذْ دَرَتْ دُنْیَاهُمَا بِالسُّوْءِ فِیْ دِیْنِ الْهُدٰی   لَیْسَ فِیْ عُقْبَاهُمَا حَظٌّ مِّنْ اَعْمَالِ الثَّوَاب

۱۲۹

غزل

سرخوشم از جام الستم بلی | حق شناسم حق پرستم بلی
ساقیم از بادهٔ زاے شیر | ساغرے داد و بدستم بلی
با خدا و با نبی دل بسته ام | از غم کونین رستم بلی
دست و پای شیخ نجدی بسته ام | نجدیان را سر شکستم بلی
بر شهابیان از فضل حق | فتح و نصرت داد دستم بلی
کردم ابتر دفتر لامذهبی | گرنه‌ی تقلید مستم بلی
خوانده ام لاحول را از تائید حق | راه بر شیطان ببستم بلی
هیچمدان عاجز اندرین دیر فساد | از همه یک سو نشستم بلی

قطعهٔ تاریخ مولانا ابوالخیر مولوی حافظ محمد جان بحری بادی سلمه و الرا

طبع این نسخهٔ نایاب بانجام رسید | وه چه فرخنده ترین روز و مبارک زمن ست
دوستان را به دل اندر همه شادی افزود | دشمنان را همه جان از تف رنج و محن ست
سطر سطرش که بود سروبن باغ سخن | همه در دیدهٔ کوته نظران خاربن ست
لفظ او بین و بخوان گوهر نایاب سخن | نقطه‌اش بین و بگو خال رخ سیمتن ست
آن مداد رقمش کان بسویدا ماند | میتوان گفت مگر نافهٔ مشک ختن ست
این همه فیض ز رشح قلم نکته رسی | آنکه هنگام سخن طوطی شکرشکن ست
رفت آوازهٔ علم و هنرش در عالم | کیست آن کو نه به نیج هنرش حرف‌زن ست
گلشن دین چه قدر رنگ نوی یافت ازو | بودن او بجهان همچو گل اندر چمن ست
علم را پایه از آن تا به سر عرش رسید | که درین دور چنین داور علم و فن ست

همه کس را بهان یک نگهش می بیند
بهرهٔ نعمت و شامل همه مرد و زن ست

با همه فضل و کمالش که عیان می بینی
ذات والاش بری آمده از ما و من ست

گر بپرسی که کدام ست بگو آن همه دان
گویم آن فی ات وکیل احمد شیرین سخن ست

نزد در قم سانحه تجدید آزاده منش
آنکه گویند ورا در ره دین راهزن ست

به بیانکه بیانش نتوان کرد جز این
گزئی کلک بجوش آمده جوی لبن ست

ای جناب از پی سالش سخن اینک آرا
گر ترا خامه بکف هست نه زبان و دهن ست

از سر یاوه گذر و ز پی تاریخ بگو
وه چه این نامهٔ نیکو به بیان فلتن ست ١٣١٢ھ

از بندهٔ نابلد جادهٔ سخن شناسی محمد عبد العلی آسی مدراسی

وصف این نامه که شد طبع حلاوت خیز ست
یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن ست

مفتی شرع متین خضر ره چشمهٔ دین
فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن ست

مجر وادی کیتادی عبد الوهاب
مظهر مکر و فن و مشعر شور و فتن ست

چشم اعدا همه پر خون و احبا مامون
بهر آنان محن و از پی اینان مجن ست

بیت بیت ست دل آویز ترا زیب عروس
لیک از بهر حسودان همه بیت الحزن ست

حاسدان چون جعل و این چو شمیم گل تر
دشمنان چون حشرات این چو سهیل یمن ست

هر که گردن کشد از حلقهٔ تقلید امروز
در خور کشتن و هم لائق گردن زدن ست

مدعی را که تمسک بحدیث نبوی ست
گوئیا مهر سلیمان بکف اهرمن ست

سعی تازه کز انفاس خوش او شنویم
بوی گل هست که همراه نسیم چمن ست

عجب اعدا چه عجب گر شکند هیبت او
آنکه او بتکده برهم زن و هم بت شکن ست

هجو سوزن قلم او بسخن پیوندے
بخیه بر لب آن اعدای دریده دهن ست

وصف گلشن که خود آن شعر تاریخ بود	گر پرسند بگو تیشهٔ بنیاد کن ست ۱۳۱۲ھ
گفتم آسی چه خوشا مصرع تاریخ دگر	انهمه حال فتن زیب ده انجمن ست ۱۳۱۲ھ

ایضا بر وزن مثنوی وهابی نامه

جناب وکیل احمد هوشمند — بطبع رسا و بفکر بلند

شده ناظم حال وهابیان — که آنها یقین مخرب دین شدند

سر آغاز این فتنه بی کیف و کم — ببین کرد و بنوشت بی چون و چند

بصفحه روان کردنش خامه را — تو گوئی بمیدان جهانده سمند

همانا بملک عرب نجدیان — بتخریب بنیاد دین بوده اند

همه پیشهٔ تیشه کردند ساز — در اندیشهٔ بد بکفها گلند

ولیکن بتائید دین متین — شدند آخر از کردهٔ خود نژند

بتائید یزدان ازان مخربان — مصون ماند بنیان دین از گزند

پی حرب شان جمله اسلامیان — کشادند بازو به تیغ و کمند

شده عاقبت زان همه سرکشان — یکی سر بریده دگر پای بند

مصنف رقم کرد احوال شان — شده حال شان موجب ریشخند

بعبرت نظر کن باعمال شان — بود جمله این نسخه اندرز و پند

بشیرین بیانی و لطف کلام — سبق از عسل گوی برده ز قند

بنام ایزد از خوبی نقطها — که در دفع چشم بد آمد سپند

پی سال تاریخش آسی بگو

که شد نسخهٔ طبع بس دل پسند ۱۳۱۲ھ

اطلاع

برناظرینِ روشن ضمیر مخفی و مستور مباد که این نامهٔ بهین نتیجهٔ خامهٔ عنبرین شمامه

یعنی مثنویِ وهابی نامه که ترجمهٔ تاریخِ عربیِ جنگِ تهامه است

درین مطبعِ اصح المطابع واقعِ محمود نگر لکهنؤ از آب و رنگِ طبعِ تازه

نقشِ نوی بست و آرخط و خالِ خوشخطی بر کرسیِ حسنِ صحت نشست پس

چشم آنکه کسی بدونِ حصولِ اجازتِ تحریری از علامهٔ مصنف

این جامه سلمه الله و ادامه در میدانِ طبع بارتکابِ جرمِ حق تلفیِ حفظِ کتاب

فرسِ جرأت نتازند ورنه از سنگِ راهِ مواخذهٔ قانون ایکت ۲۵ -

سنه ۱۸۶۷ع سکندر رها خورده نقصانِ خود سازند البته هر قدر نسخها که

مطلوب باشد بارسالِ قیمت فی نسخه ۹ ر بذریعهٔ

ویلو ازین مطبع طلب کرده آید

محمد عبد العلی مهتمم مطبع
اصح المطابع محمود نگر
لکهنؤ